

خاطرات محال، شماله یادم بره چند روز تا عید سقراط
دیگر کسی بهار را صدا نمی‌زند
سقراط از یک خوابگاهی
از در درآمدی و من از خود
مرثیه‌ای برای یک رویا سلام بر پویش
آبنبات چوبی نارنجی او

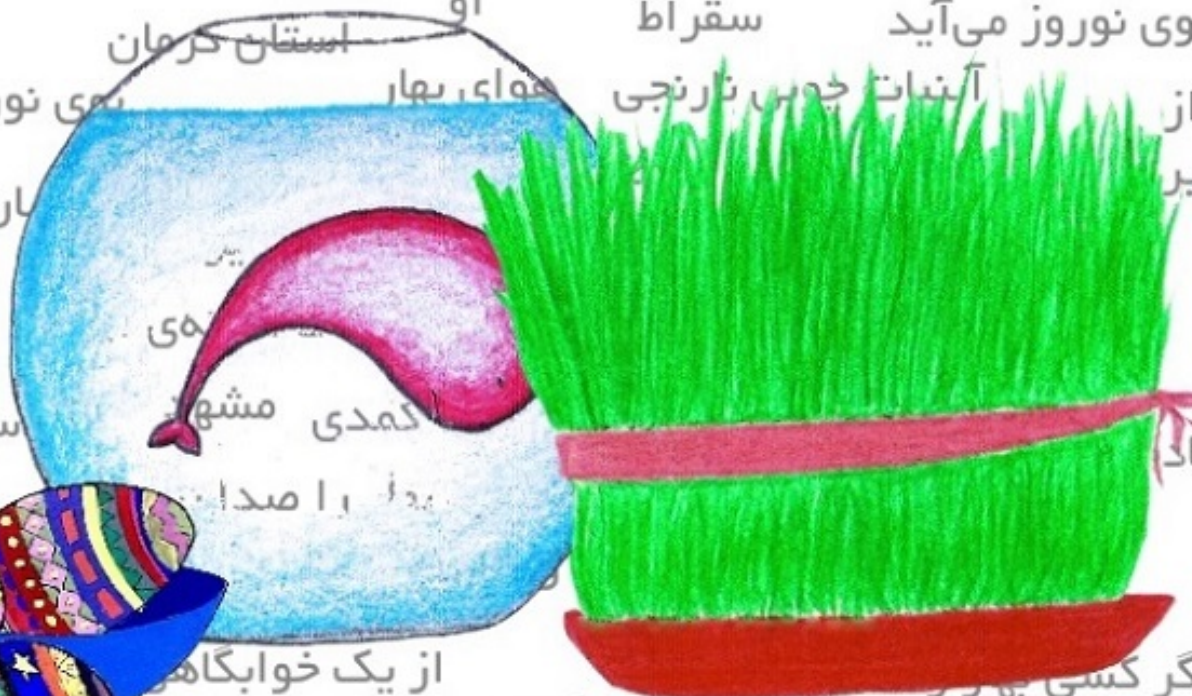
شاید بهتر است کمی سبز باشیم
بوی نوروز می‌آید هوای بهار
هواوی بهار شیرینی‌ها
از یک خوابگاهی او
آقا رجب چند روز تا عید
چارشنبه‌سوری از بودن
بوی نوروز می‌آید هوای بهار
خاطرات محال، شماله یادم بره
جلسات کتابخوانی استان کرمان

بوی نوروز می‌آید سقراط
از بودن او
آبنبات چوبی نارنجی
از یک خوابگاهی او
بوی نوروز می‌آید
او
ان ستاره‌های
کمدی
شلاق
سقراط
از یک خوابگاهی
چند روز تا عید
چارشنبه‌سوری
هواوی بهار بوی نوروز می‌آید
از یک خوابگاهی

استان کرمان کمدی
از در درآمدی و من از خود
بودن شیراز
یک عاشقانه‌ی آرام
روز تا عید مشهد
مرثیه‌ای برای یک رویا

بهار عید

شماره ۲۵
آقا رجب
نوروز ۹۴





استان کرمان ۱۴	سلام بر پویش ۱
مشهد ۱۴	پیام شورا ۲
شیراز ۱۴	عید ۳
خاطرات محال، شماله یادم بره ۱۵	هوای بهار ۳
کتابخوانی ۱۸	دیگر کسی بهار را صدا نمی‌زند ۳
جلسات کتابخوانی ۱۸	از در آمدی و من از خود ۳
یک عاشقانه‌ی آرام (نادر ابراهیمی) ۱۸	کمدی ۴
فیلم ۲۰	آبنبات چوبی نارنجی ۶
سقراط ۲۰	او ۶
بوی نوروز می‌آید ۲۰	چند روز تا عید ۷
میان ستاره‌ای (Interstellar، ۲۰۱۴) ۲۱	من و ذهن درگیرم ۸
شلاق (Whiplash، ۲۰۱۴) ۲۱	چارشنبه‌سوری ۹
پویش عکاسی ۲۳	از بودن ۱۰
داستان ۲۴	شاید بهتر است کمی سبز باشیم ۱۱
آقا رجب ۲۴	نوروز سبز ۱۲
شکارچی سایه‌ها ۲۶	از یک خوابگاهی ۱۳
مرثیه‌ای برای یک رویا ۲۷	شیرینی‌ها ۱۳

صاحب امتیاز: شورای صنفی دانشکده‌ی مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات دانشگاه صنعتی امیرکبیر

مدیر مسئول: مهدی ربیع یگانه

سردبیر: سید عطا مظلومیان

طرح جلد: سارا اخوان، نگار مشتاقی

ویراستاری: سینا شیخ‌الاسلامی، سعید الوندکوهی، آرمین باشی‌زاده

صفحه بندی: آرمین باشی‌زاده، سعید الوندکوهی، سپهر صبور



شورای صنفی دانشکده
مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات

رضوان احمدیان
فاطمه هاشمی
زهرا مشهدی‌زاده
مانا پوستی‌زاده
امیر حقیقتی
رضا دانشور
سینا مهدی‌پور
عارف حسینی‌کیا

سینا شیخ‌الاسلامی
محمد قریشی
نازنین مهرآسا
بهاره فاطمی
مینا قدیمی
نیلوفر کاظمی
علی ایرانی
تارا تندل

همکاران این شماره:

احمدعلی خلیلی‌خو
امیرحسین پی‌براه
سارا کریمی
مسعود وفابخش
مهدی شوشتری
سعید الوندکوهی
مسعود صفا
نوید میرنوری
مهدی صدوقی

عیده، اون موقع‌ها عید برام لذت محض بود، همه جمع بودن، تعطیل بود همه جا، تنها مشکلمش برام این بود که تو عیدی دادنا بعضی از اقوام فیلتر سنی می‌داشتن و به من که کوچیکتر از داداشام بودم، کم‌تر عیدی می‌دادن... این عیدا همین طوری اومدن و گذشتن، الان یه سری خاطره برام مونده، خاطره‌های جدید و قدیمی. مثلاً همین ترم دوی دانشگاه بود، قبل عید خیلی ناراحت بودم، چون داداشام پیشم نبودن، به خودم می‌گفتم کاش می‌شد، برا یه روز هم شده حداقل یکیشون رو ببینم. چند روز بعد دیدم موبایلم زنگ می‌زنه، داداشم بود که گفت اومده، با هم سر چهارراه کالج قرار گذاشتیم، دیدمش بعد یه سال، چند شب قبل عید کنار هم بودیم.

یادمه یه سال عید سه چهار صبح بود، با همون داداشم شرط بستیم که کی بیدار می‌شه، من بیدار شدم، اون نه،



ولی هیچ وقت به روش نیاوردم، همون سال بود که مامان بزرگم بیمارستان بود، یادمه همون موقع سال تحویل زنگ زدم باهاش حرف زد، هنوز صداش تو گوشمه، صداش مریض بود، ولی هنوز هم اون مهربونیو داشت، گفت صد سال به این سال‌ها، سال خوبی داشته باشی... شاید اگه می‌دونستم این آخرین باریه که صداشو می‌شنوم، بهش خیلی چیزای دیگه می‌گفتم. بهش می‌گفتم

همون طوری که می‌دونین این شماره‌ی پویش قراره در مورد عید باشه. فاصله‌ی این شماره با شماره‌ی قبلی خیلی کم بود (کم‌تر از دو هفته) و برای همین کارامون خیلی فشرده و سخت شد. با این حال ما همه‌ی سعیمون رو کردیم که بتونیم تو این مدت کم، مجله‌ی خوبی رو برای عید آماده کنیم. قضیه‌ی جمع کردن مطلب ما، قضیه‌ی اون آدمی شده که هر روز یه سندلی می‌ذاره تو کوچه جلوی در خونه‌شون، بعد هر وقت که یکی رد می‌شه، صداش می‌زنه و ازش می‌پرسه «آقا سیگار داری؟»، این در حالی که کلا کسی سیگاری بهش نمیده. حالا کار ما هم این شده، می‌ریم تو سایت از هر کی رد می‌شه می‌پرسیم «مطلب می‌نویسی؟» که خوشبختانه وضعیت ما خیلی بهتر از اون آقاست که سیگار می‌خواد، چون به طور کلی استقبال از کارای فرهنگ‌ی بیش‌تره، البته نه خیلی.

وقتی از بچه‌ها می‌خواستیم که در مورد عید بنویسن، بعضی‌هاشون می‌گفتن «مطلب عید یه چیز کلیشه‌ای می‌شه». خب اگه این جوری بخوایم بگیم که کلن عید یه چیز تکراریه. حالا چون تکراریه باید بگیم بده؟ هر چیز تکراری که بد نمی‌شه. تکرار عیددیدنی‌ها، تکرار تبریک‌گفتن‌ها، از اون مهم‌تر عیدی‌گرفتن مگه بد می‌شه؟ عید برا من مثل یه دوست قدیمیه، که از وقتی به دنیا اومدم، با هم بزرگ شدیم، با هم چیزای خوب و بد زیادی رو دیدیم، فقط بدیش اینه که سالی یه بار بیش‌تر فرست نمی‌شه بینمش، به هر حال من این ملاقات تکراری و نوشتن کلیشه‌ای در مورد این دوست قدیمی رو دوست دارم، البته من برای نظر این دوستان احترام قائلم، ولی باهاشون موافق نیستم.

پارسال همین موقعا بود، چند روز مونده به عید، که من یه چیزی نوشتم. می‌خوام اون مطلب کلیشه‌ای و تکراری رو با یه کم تغییر این جا بیارم و تقدیمش کنم به همه‌ی اونایی که به هر دلیلی امسال لحظه‌ی سال تحویل کنار خانواده‌شون نیستن:

نو بهار است در آن کوش که خوش‌دل باشی

که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

اون موقع‌ها که مدرسه نمی‌رفتم، کلا تقویم اینا نمی‌دونستم چیه، همیشه از پنجره حیاطو نگاه می‌کردم، هر وقت این گل‌ها و اینا شکوفه می‌دادن می‌فهمیدم نزدیک



از تاکسی پیاده می‌شم. در رشت. چند تا پله رو میام بالا. یه ذره جلوتر که می‌رسم، عادتمه، سرک می‌کشم و دانشکده رو نگاه می‌کنم. قدم‌زنان میام و پنجره‌های سایت منو تا در دانشکده همراهی می‌کنن. سایت. تو دانشکده‌ی ما هفتاد هشتاد درمصد مسیرها ناخودآگاه به سایت ختم می‌شه. من هم تا ترم پیش همین جور بودم. ولی الان چند وقتی هست که مقصدم یه جای دیگه شده. اون پنجره‌ی یکی مونده به آخر. اون در چوبی شورا و انجمن. جایی که احتمالا خیلی از شما حتی به تعداد انگشت‌های دستتون هم بهش سر نزدیک. پس بذارید براتون توضیح بدم: در چوبی که باز می‌شه، سمت راستتون انجمن علمیه، یا همون طور که به تازگی برای دومین بار این اسم به شایستگی بهش چسبیده، «انجمن علمی برتر».

در روبه‌روتون، شورااست. این جا، جاییه که همه چیز دست شماست. جاییه که قراره بیاید و مشکلات صنفی و دانشجویی و خلاصه همه‌ی مشکلاتتونو بگید. قراره ببینید کی جشن می‌گیریم. قراره نظر بدین تو انجام کارا. قراره بیهویی بیاین تو جلسه بشینین و بگین: «طبق اون چیزی که من از هم‌دوره‌ای‌هام می‌دونم، فلان برنامه خوب جواب نمیده. اگه این جوری باشه بهتره». بیاین ایده بدین. بیاین پیگیری کنین. اصلا بیاین به کارو بگیرین دستتون! آخ، تند رفتم؟! وایسین درستش کنم. اصلا بیاین این جا فقط حال ما رو بپرسین. بیاین ببینین کمد شورا رو عوض کردیم! خلاصه‌ش اینه که، گاهی اوقات هم مسیر ناخودآگاهتونو عوض کنین. بنا به تجربه‌ی خودم، ممکنه اتفاقای خیلی خوبی پیش بیاد.

که همیشه به خاطر زحمتایی که برامون کشیده چه قدر دوسش دارم. نگفتم؛ مادرجون دو روز بعدش رفت. دیگه هیچ وقت نیومد. بعضی وقتا فرصتا رو خیلی راحت از دست می‌دیم؛ فرصتایی که شاید دیگه هیچ وقت جای جبرانشون نباشه...

یادمه عموم همیشه خودش برامون پاکت درست می‌کرد. بهمون عیدی می‌داد. آدم شوخی بود. همیشه همه رو خوشحال می‌کرد. یه سال دو بار رفتیم خونه‌شون عیددیدنی، هر دوبار بهم عیدی داد. ولی الان دیگه یه بار هم نمی‌تونم ازش عیدی بگیرم...

یا بابابزرگم که اون هم دیگه نیست. هیچی مثل عیدی‌های آقابزرگ نمی‌شد که همیشه اسکناسای نوی صدتومنی و دوپست‌تومنی بود. همیشه به همه‌مون می‌گفت ایشالا به مقامای عالی برسین. آره، اونا دیگه الان بین ما نیستن. ولی می‌دونم، اون دنیا هم درختا این موقعا شکوفه می‌دن. اون جا بهشون بیش‌تر خوش می‌گذره. دیگه اون جا خبری از غم و غصه‌های این جا نیست...

الان دیگه شاید خونه‌مون مثل قدیما دم عید شلوف نباشه. یه سری که نیستن، یه سری هم رفتن، ولی این درختا هنوز هم شکوفه می‌دن... شاید زندگی یه سری چیزا رو از آدم بگیره؛ ولی در عوضش یه سری چیز دیگه جلومون قرار میده. چیزایی که می‌شه دوستشون داشت و ازشون لذت برد. اگه خیلی بدین نباشیم یه جورایی همیشه تعادل برقراره. خلاصه فکر کنم خوبه که از این فرصت عید بتونیم استفاده کنیم و یه کم شاد باشیم، همیشه می‌شه سعی کرد که خوشحال بود. درسته مشکلائی که داریم شاید خودشون حل نشن، ولی می‌تونیم حلشون کنیم در بیش‌تر موارد. مادرجون همیشه می‌گفت همه چی چاره داره، فقط مردنه که چاره نداره. الان که فکر می‌کنم واقعا راست می‌گفت...

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن

به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

عید همه مبارک، امیدوارم بتونین خوش بگذرونین...



که اگر بشود عروسیشان سر می‌گیرد. جوانان جویای نام نیز باید بروند که عروسشان در گروی آمدن بهار است، چون پدر عروس این را گفته.

می‌روند بهار را صدا کنند که سرما زیاد طول نکشد، که اگر سرما بماند و چله کوچک لج بکند با آبادی و عشیره، سیاهی همه جا را فرا می‌گیرد، آردها همه تلی از خاک می‌شود و زن‌ها ضجه‌کنان بر سر و سینه می‌کوبند و مردان گوشه‌ی قهوه‌خانه بغ می‌کنند، می‌نشینند و به چپقشان پک می‌زنند و آه می‌کشند. بهار نیاید این زمزمه را در کوی و برزن می‌شنوی که:

أهمن بهمن، آرد کن صد من

اگه عمو نوروز نیاد، بچه رو می‌کشن تو قن‌داق هنوز هستند آن‌هایی که آیین‌های کهن را پاس ندارند، آن‌هایی که در نیمه‌ی اسفند دور هم جمع آیند و کپه‌ی هیز می‌جمع کنند و مشعلی بسازند و مشعل را آتش زنند و به دست کودکی سپارند تا او به دست پیر آبادی بسپارد تا همیشه را آتش زنند و آتش آلو گیرد و به شادی بنشینند و این آتش را راهنمای بهار کنند تا گرمایش بهار را به طرف آن‌ها بکشاند.

می‌دانی، بهار گاهی دیر می‌آید، آخر بچه‌های آتش‌پاره‌ی ننه سرما، چله کوچیکه و چله بزرگه آتش به همه چیز می‌ریزند و بچگی می‌کنند و نمی‌خواهند بروند و دست به دامن ننه می‌شوند که باز بیشتر بمانند، ولی ننه سرما بار و بندیش را جمع می‌کند، تنها سماور و قلیانش را می‌گذارد بماند برای آخر که وقتی عمو نوروز آمد بنشینند کنار هم و یک استکان چای بخورند و خاطرات قدیم و جوانی را زنده کنند که هر دو گردی سپید بر موی خود دارند از سال‌های دور ولی آتش‌به‌جان‌گرفته‌ها بر سر راه گاری عمو نوروز چاله‌ای کنده‌اند و چرخ گاری درونش افتاده و عمو نوروز دیر کرده و ننه سرما دل توی دلش که نیست که عمو کجا مانده. ولی همه چیز در این ایام دارد می‌گوید که بهار دارد کم‌کم سر می‌رسد.

از در درآمدی و من از خود

سارا کریمی



در بهار شاعر شدن بسیار کار ساده‌ای است، یعنی نباشی هم اگه در جوش قرار بگیری می‌شی. اما قرار گرفتن در فضای نوروز الان کمی واسه من سخته. خب نمی‌شه تاثیر حال‌وهوا و فضایی که محیط به آدم می‌ده رو انکار کرد. همین که بری بیینی سر کلاس

هوای بهار

نیلوفر کاظمی



تو این ایوون نشستم باز به کوها خیره‌تر می‌شم

یه روز اونی که من بودم شاید برگرده باز پیشم از این فکرای بیهوده شبا تا صبح بیدارم از این زخمای تکراری از این تکرار بیزارم تموم خاطراتی که ته این ذهن می‌پوسه یه تن‌پوش قدیمی که کسی هرگز نمی‌پوشه تو بد کردی ولی بازم زمان قلبا رو می‌شوره یه روزی توی آینده گذشته تا ابد دوره زمستونا دلا سرده هوای قلبم آشوبه بهار، امسال می‌دوتم هوای حال ما خوبه

دیگر کسی بهار را آمدن نمی‌زند

احمد علی خلیلی‌خو



دارد یواش‌یواش بوی بهار می‌آید، بهاری که مدت‌هاست انتظارش می‌رود که بیاید و رخت

نو بر تن همه چیز کند و جانی دوباره دهد، بر همه چیز. این جا را نبین، این سال‌های سیاه و دودگرفته‌ی ماشینی را نبین که نه بهار می‌بینی و نه زمستان. بخواهی بدانی باید برگردی به سالیان سال پیش، سال‌های دوری که جوانان عشیره و ایل باید بسیج می‌شدند و می‌رفتند بهار را صدا کنند، برایش فانوس بگیرند و اسمش را در دل کوه فریاد کنند، تا بهار بیاید، تا بهار گم نشود. می‌دانی، سالیان سال پیش در جای‌جای ایران رسم بود چند جوان در نزدیکی بهار و سرآمدن زمستان گیوه بر پا و شال بر کمر و اَرخَلَق بر تن کنند و بزند به دل کوه. آخر می‌دانی باید بروند بهار را بیاورند که باران را بیاورد تا بشود برکت زمین در فصل کشت، برکت زرع و دام بشود

بهار باز هم میاد عشق رو میاره. همیشه دلبر با بهار میاد. اگر پاییز فصل رفتن هاست، بهار فصل برگشتنه.

دیدیدی چه طو، مانند او، یک سال برفت سال نو اومد/ یک سال چون تنده برفت که پنداری همین دیروزه... همیشه باور نمیکنم یک سال گذشته. انقدر که زود میگذره، آدم میترسه. البته خوبیش اینه که این ترس از یه سنی به بعد سراغ آدم میاد، بعدش هم این که زود فراموش میشه! بیخود که نگفتن انسان نسیانگر. این به آدم کمک میکنه که سر سالی فکر کنه، ریاستارت بشه و همه چی از اول، پاک و پاکیزه دوباره شروع کنه. من الان تقریباً در سنی قرار گرفتم که اولای اون دوره‌ایم که آدم بیهو متوجه میشه چه قدر زود میگذره، چه قدر هولناک زود میگذره. واسه همین هم تصمیم گرفتم تا می‌تونم کار کنم، زندگی کنم، بسازم، خلق کنم و لذت ببرم. این طوری ترسش کم‌تره.

بیا گل ریحون دارم دیگه نوروز تو راهه... همه چیز آماده‌ست دیگه نوروز تو راهه. بهار از در میاد، من هم از خودم.



محمد قریشی



من آدم خاطره‌بازی هستم، به خاطره‌ها ارزش زیادی میدم. حتی به هر چیزی که به نوعی یه خاطره‌ی کوچیک رو برام زنده می‌کنه. کوچیک، یعنی واقعا کوچیک! مثلاً کتاب ادبیات که منو یاد یکی از معلمام میندازه، نه برای این که به معلمون علاقه‌ی زیادی داشته باشم، نه! چون صرفاً منو یاد معلمی که حتی آدم مهمی هم برام نبوده میندازه. برای همین همچین وسایلی رو دور نمی‌ریختم، فکر می‌کردم بالاخره یه روزی احتمال داره به درد بخورن. کلاً برنامه این جوری بود که از اول دوره (دبیرستان یا ترمای دانشگاه) کتابا، برگه‌ها، یا هر وسیله‌ای که میشد رو می‌ذاشتم توی کمدم. با شیب ملایمی این گذاشتن توی کمدم تبدیل به جادادن و آخر ترم چپوندن می‌شد. بعد امتحانا و قبل دوره‌ی جدید هم دوباره می‌رفتم سراغ مرتب‌کردن کمدم. توی این دوران بود که یکی از بزرگ‌ترین اتفاقای زندگیم... خاطرات؟ نه مربوط به خاطرات نیست، چیزیه که من اسمشو برای خودم گذاشتم:

هیچ کسی نیومده (کل کلاس به این بهانه که ما بلیط داریم دی: خب می‌فهمی عیده دیگه، همین هم واسه خوشحالی بسه. حالا خودت حساب کن که بساط فروختن سبزه و ماهی قرمز و تخم مرغ رنگی (ماهی نخریدا! تخم مرغ هم خودتون رنگ کنیدا!) و دایره‌زنگی حاجی فیروز، قرهای ریز و اون صدای نخراشیده‌ش با آدم چه می‌کنه!

بعد هممی اتاق و وسایل رو بریزی بیرون؛ لای تکتک خاطره‌های افتاده پشت کمد غرق بشی. انقدر که ببینی شب شده و تو هنوز بین آشغال‌های خاطره‌انگیز زندگی‌ت داری غلت می‌زنی و بعد هم دیر شده و خسته‌ای و هممی اون چیزهایی که ریخته بودی بیرون تا تمیز کنی رو، سریع سرهم‌بندی کنی و شلخته‌تر از قبل برگردونی به وضع سابق. هممی اپنا یعنی عید. یعنی تغییر، یعنی بابا یه چیزی داره عوض می‌شه.

اما خب من به دلیل کمبود امکانات جوی در حال حاضر، واسه این که این متن رو بنویسم یه پلی‌لیست نوروزی/بهاری درست کردم و چند ساعته که دارم به طور مرتب و پشت هم گوش می‌دم تا بلکه در جو قرار بگیرم. مجبورم دوپینگ کنم دیگه! مجبورم!

اوه اوه چه آهنگ ناجوانمردانه‌ای هم داره پلی می‌شه! اما برای من دور ز خونه، بهارا هم مثل خزون می‌مونه... راست می‌گه. بهار آدم باید خونه باشه، یعنی یه جزه جدایی‌ناپذیرش همینه که بشینی خونه کلی الکی واسه خودت برنامه‌ریزی بکنی که این کارو کنم، اون کارو کنم ولی خودت هم از همون اول بدونی که احتمالش خیلی کمه که به همه‌شون برسی، یا حتی یه‌سومش رو انجام بدی، ولی خب نمی‌شه که این کار رو نکنی. اصلاً خوبی بهار همینه که به آدم امید میده که آقا می‌شه، تو بیا سعی کن، می‌شه، به هر حال آدم به امید زنده است دیگه.

ای وای، ای وای... تا بهار دل‌نشین آمده سوی چمن، ای بهار آرزو بر سرم سایه فکن... بهار فصل آرزومندیه! تو بهار می‌شه آرزوهای تازه کرد، اصلاً واسه همین پتانسیل آرزومندیش هم که شده باید خیلی ارج نهاده بشه بهش، باید ستایش بشه و ممنونش باشیم. من که تا حالا ندیدم بشه وسط پاییز و زمستون آرزوی گنده کرد. همیشه اون آرزو درشت‌ها می‌مونه واسه بهار، اصلاً پاییز و زمستون ظرفیتش رو نداره که بگی من از این به بعد این طور می‌شم، اون طور می‌شم.

بهار دلکش رسید و دل به‌جا نباشد... بهار مبدا زمانی عشقه.



تئوری کمد

چون من تقریباً هیچ چیزی رو دور نمی‌ریختم همیشه با مادرم سر این قضیه بحث داشتیم. سعی می‌کردم همه چی رو نگه دارم. هرکدوم به یه دلیلی. مثلاً یه لباس کهنه رو با این که نمی‌پوشیدم نگه می‌داشتم، وقتی مادرم می‌گفت: «خب اینو دیگه برای چی نگه داشتی؟» می‌گفتم: «چی کار داری؟ بذار باشه» یا مثلاً می‌گفتم: «تو خونه می‌پوشم» یا از این جور حرفا ولی خودم می‌دونستم که برای چی این کارو می‌کنم. چون دلم نمی‌اومد چیزایی رو که یه روزی دوستشون داشتم دور بریزم. احساس می‌کردم داره یه تیکه از خاطراتم جدا می‌شه. با خودم فکر می‌کردم خب آدم چه جوری می‌تونه چیزی که یه زمانی دوست داشته رو دور بندازه؟ حتی اگه این دوست داشتن خیلی سطحی و معمولی بوده باشه. یا حتی مثلاً تمام دفترامو نگه می‌داشتم شاید چون سال‌ها پیش فقط یه خط توشون شعر یا یه جمله نوشته بودم، با این که دیگه از این کار بدم هم می‌اومد. خلاصه سرتوتو درد نیارم، به هرچیزی یه جور احساس وابستگی می‌کردم. همون طور که می‌تونید حدس بزنین مادرم اصلاً از این موضوع راضی نبود! همیشه با هم بحث می‌کردیم و من فکر می‌کردم متوجه نیست که اینا خاطرات منه و من نمی‌تونم خاطراتمو دور بریزم. مادرم می‌گفت: «خب تو با این همه آشغالی که نگه می‌داری واسه چیزی جا نداری. اینا رو بریز دور!» من هم یکسره روی نظرم پافشاری می‌کردم. فکر می‌کردم وفادارترین انسان روی زمینم. هیچ چیزی رو یادم نمی‌ره. همیشه همه چیز رو همراهم دارم. شاید هم این جوری بود، اما بالاخره شد اون چیزی که باید می‌شد. یه روز دیدم دیگه حوصله‌ی هیچ کاری رو ندارم. نه فیلم جدید نه درس جدید نه آهنگ جدید نه آدم جدید. قدیمیا هم انقدر مرورشون کرده بودم نخ نما شده بودن و رنگ و روشون رفته بود. خورده بودم به بن‌بست، هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. نه راه پس داشتم نه راه پیش. دوران سختی بود. بی‌حرف، بی‌علاقه. یه مدتی همین جوری گذشت. امتحانا تموم شد. از اون ور، در کمد شده بود مثل دریچه‌ی سد. اگه بازش می‌کردی سیل برگه و کتاب و DVD و غیره و غیره روت سرازیر می‌شد. همه چی از کنترل خارج شده بود. چاره‌ای نبود. هرطوری بود باید یه جوری این کمد رو جمع و جور می‌کردم. وضع غیرقابل تحملی برای همه شده بود. از اون جایی که کاری برای انجام دادن نداشتم با اکراه رفتم سراغ مرتب‌کردن کمد. آدم وقتی یه مدت همچین حالت روحی رو تجربه می‌کنه

قطعا تنها می‌شه، چون نه تو حوصله‌ی کسی رو داری و نه این که کسی حوصله‌ی تو رو داره. آدم تنها هم از زمین و زمان شاکیه چون انتظار داره. شاید به زبون نیاره ولی انتظار داره و فکر می‌کنه بقیه مسئولن انتظاراشو برآورده کنن.

جمعه بود. حوصله‌ی جمع‌وجور کردن نداشتم و از طرفی شکایت و حس بدی نسبت به هر چیز دیگه‌ای داشتم. این‌چیزا باعث شد دو تا از این پلاستیک آبیای بزرگ بردارم و برم ببینم حرف حساب این کمد چیه! تقریباً بیست‌تر از چهارپنجم وسایل رو ریختم دور. اصلاً برام مهم نبود این چیزی که الان توی دستمه چیه؟! فیلمیه که دوست دارم، دفتر قدیمی یا حتی کتابی که کسی ازم خواسته بود براش ببرم. احتمالاً با اصطلاح عشق تو نگاه اول و این جور چیزا آشنایی دارید. ولی نفرت تو نگاه اول می‌دونید چیه؟ من اون موقع فهمیدم. اگه تو اولین نگاه می‌تونستم جایی برای چیزی که دستمه پیدا کنم که هیچ، وگرنه دور ریخته می‌شد. حجم آشغالی که تولید شده بود برام غیر قابل باور بود!

اون روز گذشت. فرداش یهو به خودم اومدم با خودم گفتم من چی کار کردم؟ چیزایی که این همه سال نگهشون داشته بودم، خاطره‌هامو، چیزایی که احتمال داشت بعداً به درد بخوره رو ریخته بودم توی پلاستیک مخصوص بازیافت تا باهاشون آفتابه و کیسه زباله و کاغذ آگهی روزنامه درست کنن! پاشدم برم برشون دارم بیارمشون و با تشریفات خاصی ازشون عذرخواهی کنم اما از قضا مامورای اداره‌ی بازیافت شهرداری که همیشه یکشنبه می‌اومدن و بعدش هم همیشه یکشنبه اومدن، اون هفته جمعه اومده بودن و بازیافتیا رو برده بودن. تو روز تعطیل!!

یکی از بزرگ‌ترین اتفاقای زندگیم... رخ نداد. فکر می‌کردم دنیا به آخر می‌رسه ولی مهم‌ترین چیز این بود که در نهایت تعجب هیچ اتفاقی نیفتاد. نه مشکلی بود نه نیازی به چیزایی که دور ریخته شده بودن و نه این که چیزی رو فراموش کرده بودم.

مادرم راست می‌گفت تا چیزای کهنه و پوسیده رو دور نریزی جا برای چیزای نو باز نمی‌شه. نمی‌دونم چه طور این همه سال من این حرف رو شنیده بودم ولی هیچ توجهی بهش نکرده بودم!؟

از ذوقم می‌رفتم در کمد رو باز می‌کردم و از این که تقریباً هیچ چیز توش نیست لذت می‌بردم. احساس سبکی می‌کردم. رفتم سراغ کمد درونیم. سعی کردم هرچی



مانا پوستی زاده



به صفحه‌ی خالی و سفید خیره می‌شوم و به بهار و زمستان او فکر می‌کنم. برایش معنای دیگری دارد. فارغ از حس و حال همه‌ی آدم‌های اطرافش است. فارغ از غلغله‌ی دل‌نشین خیابان‌ها، تازه شدن‌ها، تغییر رنگ دنیای اطرافش و...

امسال برای او جای فصل‌ها عوض شده است. زمستان زندگی‌اش با نزدیک شدن بهار سریع‌تر به سویش قدم برمی‌دارد. هوای بیرون گرم‌تر می‌شود اما روحش سردتر. فصل بهار برایش معنا ندارد وقتی دیگر جای «او» در زندگی‌اش خالی است. از آن «او»هایی که تکرار نشدنی است. از آن «او»های استثنایی که «من» را «ما» می‌کنند. بدون «او» زندگی‌اش تنها کهنه‌تر می‌شود حتی با نو شدن سال... آشوبی که آرامشی ندارد...

در این بلاتکلیفی هوا گم شده است. بلاتکلیفی بین بادهای کشنده و نسیم‌های خوشایند. نسیم پوستش را نوازش می‌کند ولی بادهای روحش را می‌شکافند. گل‌ها شکوفه می‌کنند ولی خارها زخمی‌اش می‌کنند. انگار تنها چیزی که شبیهش است، آن ماهی قرمز محبوس در تنگ است. خودش را شبیه زمستان هم می‌بیند. شکسته... اما خنده‌هایش باطن زخمی‌اش را می‌پوشاند، مثل برفی که تن خسته‌ی درختان را در آغوش می‌گیرد.

به این فکر می‌کند که بهارش چه خواهد بود جز طی کردن مسیر روزمره‌ی مترویی ولیعصر تا دانشگاه! جز کلاس‌های ساعت ۷:۴۵! جز دیدن بچه‌هایی در طول مسیر که به سختی کار می‌کنند. آیا دلشان شاد است؟ ذهنش را درگیر می‌کنند. کمک می‌کنند کمی از دنیای خودش فاصله بگیرد. اما بهار... دروغ می‌گوید؛ مگر نه؟ گاهی می‌بیند اطرافش آن قدر زیبا شده که می‌خواهد باور کند دنیا هم خوب است! بهار هم دروغ می‌گوید. اهمیتی نمی‌دهد. چند عکس می‌گیرد، شاید روزی نیاز به باور آن دروغ‌ها داشت، و می‌گذرد.

باران... باران که می‌بارد دیگر چیزی را نمی‌شناسد. عاشق دنیا می‌شود. سراسر وجودش را شادی دربر می‌گیرد. باران که می‌بارد، می‌نویسد. از «او» می‌نویسد. غرق می‌شود. حتی خودش را هم نمی‌شناسد. حتی نمی‌داند این بهار، «او» می‌آید و روحش را التیام می‌بخشد. همان طوری که به صفحه‌ی خالی و سفید خیره شده کاغذ را سیاه

آشغال هست بریزم دور. چیزایی که یه مدت زیادی فکر می‌کردم مهم‌ترین چیزایی هستن که دارم. هرچیزی از رابطه‌های نصفه‌نیمه‌ی گذشته، لجبازی‌های بی‌دلیل برای این که به کسی نگی دوستش داری، نفرت‌های تو نگاه اول از بعضی آدم‌ها، تحلیلی که تو ذهنم از آدم‌ها رسوب کرده بودن و باعث می‌شدن نگاهم بهشون عوض بشه و هرچیز دیگه‌ای شبیه اینا.

برام قابل باور نبود، احساس تنهایی نمی‌کردم، چون انتظارای بی‌دلیلی که از زمین و زمان داشتم رو دور ریخته بودم. کمدم رو خالی کرده بودم. نمی‌تونستم باور کنم من اون همه آشغال رو هر روز باخودم حمل می‌کردم. معلوم بود که وزن سنگینش خسته‌م می‌کنه.

الان هم همین‌ه هر وقت احساس تنهایی می‌کنم می‌فهمم که کمدم پر شده باید بشینم آشغالامو بریزم دور. یه چند روزی طول می‌کشه ولی بعدش خیلی خوبه، قشنگ آدم نو می‌شه. فهمیدم تا تفکرات و رابطه‌های پوسیده و رو نریزم دور، جا برای فکرای نو باز نمی‌شه.



زهرا مشهدی زاده



امروز می‌تواند ملس باشد
مثل یک آبنبات چوبی نارنجی

و می‌تواند کش بیاید

مثل گربه‌ای درازکشیده در آفتاب

و می‌تواند غیر قابل پیش‌بینی باشد

مثل کیک هویج تازه

و می‌تواند خوش طعم باشد

مثل شیرینی خامه‌ای

و می‌تواند هیجان‌انگیز باشد

مثل حس خوردن کافئین

امروز می‌تواند دوست‌داشتنی باشد،

اگر که باد بیاید

آفتاب باشد

گل‌ها شکوفه بزنند

تابمان بتابد

مهمانمان برسد

آتشمان بسوزد

امروز هم می‌تواند بخندد

به رنگ روزهای دیگر...

مثل عید!



می‌کند. بی آن که حواسش باشد که خود را سوم شخص قرار داده است!



سینا شیخ‌الاسلامی



(توضیح: پریشب، سه‌شنبه ۱۹ اسفند، هیئت ویراستاری پویش دور هم جمع شدن تا کارهای نهایی این شماره رو شروع کنن. بعد از این که متن چتا از بچه‌ها رو خوندم، به آرمین گفتم «چه فایده که همه برمی‌گردن تو نوشته‌هاشون می‌گن که: آره الان که دارم این متن رو می‌نویسم... یا: از من خواسته شد که فلان بنویسم... یا: آقا ما یه شب داشتیم پویش رو ویراستاری می‌کردیم که...». بعد آرمین بهم گفت «حالا خوبه خودت هم ازین سوابع داریا!» و منم بهش گفتم «حرف نزن بابا» و براش یه شکلک درآوردم و به ادامه‌ی کار پرداختم. ولی می‌بینی که به صورت بازگشتی آخرش کار به این جا رسید و متأسفانه من هم باختم!

بخش اصلی این متن رو شب اول اسفند نوشته بودم. برای این شماره می‌خواستم یه متن خیلی بیش‌تر مرتبط با عید بنویسم، ولی متأسفانه یا خوشبختانه وقتی پیدا نشد که بشه. البته یه نوشته‌ی دیگه درمورد بایدها و نبایدهای سفر به گیلان بود، که اون هم ناتمام موند ولی اگه خواستین به سمت بهشت ما رهسپار شین، هر موقع دلتون خواست می‌تونین با بنده سوالاتتون رو مطرح کنین. حالا، چه عیبی داره مگه؟ یه عزیز داره میره، یه عزیز داره میاد، و من عاشق جفتشون هستم.)

قدیما، از زمستون خیلی خوشم نمی‌اومد. با این که تولدم زمستونه ولی تابستون رو همیشه بیش‌تر دوست داشتم. نمی‌دونم، شاید به خاطر این بود که توی زمستون هوا سردتر بود، من هم که دستگاه تنفسیم همیشه منتظر بود با اولین نشونه‌های سرما بره تعطیلات، البته هنوز هم همون طوره ولی چند سالیه تقریباً یاد گرفتم چه طوری مشکلات بینمون رو حل کنم که خیلی اوضاع بی‌ریخت نشه. یکی دیگه از دلایلی شاید این بود که ما همیشه شنیده بودیم توی زمستون برف میاد ولی تا مدت‌های خیلی طولانی هیچ وقت برف درست و حسابی ندیدیم تو زمستون، تا ۱۰ سال پیش که یهو هم زمین رو سفید کرد و هم ما بچه مدرسه‌ای‌های امیدوار رو روسفید.

همیشه یادم میاد شبای زمستونی، از پنجره‌ی اتاقم آسمون رو نگاه می‌کردم، بعد سعی می‌کردم از رنگ

آسمون حدس بزنم فرداش برف میاد یا نه. به این نتیجه رسیده بودم که هر چه قدر آسمون بنفش-مورتی‌تر باشه احتمال برف باریدن بیش‌تره. البته همیشه اثرات احتمالی آلودگی نوری شهر رو در نظر می‌گرفتم ولی به هرحال. معمولاً هم این پیش‌بینیم درست از آب درمی‌اومد، یعنی از یه موقعی به بعد اگه اخبار می‌گفت فردا برف و بارونه، من می‌تونستم مطمئن بشم که این پیش‌بینی درسته یا نه.

یادم نیست چند سالم بود که یه شب مامان واسم تعریف کرد که «قدیما وقتی اسفند شروع می‌شد، هر روز رو دیوارا با اسپری می‌نوشتن چند روز تا عید مونده». فکر می‌کنم از همون موقع بود که معنای اسفند واسم عوض شد. همیشه وقتی اسفند شروع می‌شه این حرف مامان یادم میاد.

می‌دونم، می‌خوام بگم اسفند، هم خودش خوبه هم بعدش. خاطرات فوق‌العاده‌ای از اسفند دارم. مثل اون نصفه‌شب‌هایی که با حمید تصمیم گرفتیم بریم بام و فکر کردیم اون بالای بام آتیش گرفته و از پارکینگ تا اون جا رو دویدیم و تهش با دو عدد آتیش‌نشان خسته روبه‌رو شدیم که یکیشون داشت سیگار می‌کشید و اون یکیشون رو زانوهایش نشسته بود و یه شیلنگ رو به سمت دره گرفته بود - محاله احساس پوچی‌ای که اون لحظه بهمون دست داد رو یادم بره - ضمن این که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم همون روز آغازگر چه ماجراهایی بود. یا این که یکی از بهیادموندنی‌ترین پیش‌درآمدهای عید وقتی بود که فکر کنم دوم راهنمایی بودم و هفته‌ی آخر اسفند، بخش عظیمی از بچه‌های فامیل اومدن پیش ما و تا می‌تونستیم دسته‌جمعی بازی کردیم.

همیشه دلم واسه اون لحظات تنگ می‌شه ولی نمی‌دونم قضیه چیه که هر سال اسفند یه اتفاقی می‌افته که باعث شه من یهو بشینم چند ساعت فقط به خاطراتش فک کنم. مثل امشب، که بعد از هشت نه ساعت تلاش تقریباً بی‌حاصل، یهو «از سرزمین‌های شرقی» پالت رو گذاشتم که تو گوشم بخونه. بعد وقتی به اوجش رسید، اون جا که می‌گه «بیا بار سفر بندیم از این دشت، زمستون باز توی این خونه برگشت...» یهو گفتم یه دیقه صبر کن ببینم. اولندش که خب مثلاً زمستون برگرده، چه بدی داره مگه؟ فصل به این خوبی! (این یکی هر دفعه آهنگ به این جاش می‌رسه تکرار می‌شه) بعدش هم، زمستون داره تموم می‌شه میره! فقط یه ماه مونده ازش، آهنگت دیر شده آقا! بگذریم که واقعا هم این آهنگ باید زودتر می‌اومد.

داشته باشی جمشیدیه و چیتگرت هم جوړه، (حالا امن بگیم طالقانی هم مامورش زیاده) آب و آتش، گفت و گو، دریند، بام (برای کسب اطلاعات بیش تر درباره ی گزینیهی آخر به محمدرضا مولوی، سجاد شهسواری و یا هر ۱۸۹ ای دیگری مراجعه شود!) امن همه شون یه صفای دیگه ای دارن تو بهار. نه که بقیه فصلا بد باشنا، ولی خداییش تابستون که گرمه کاکو، پاییز هم بد نیستا، خودم هم عشق زمستونم ولی سرده، سوز میادا! بهار یه چیز دیگه ست، امن اون ضرب المثله هست میگه پایان شب سیه سفید است و این حرفا، بقیه فصلا نسبت به بهار یه همچین چیزین. بعد امن چرا راه دور بریم؟ همین آقا یعقوب هم تو بهار یه صفای دیگه ای داره. شما ترکیب بستنی یخی و ساعت ۲ تا ۵ عصر در دکه ی یعقوبو کجا می تونی پیدا کنی؟ فقط باید یک یو خفتش کنی، بهونه ش هم مهم نیست! حالا که بحث یعقوب شد بیا از لحاظ آکادمیک از مزایای بهار برات بگم.

- خوب؟

- بین عید خودش چند روزه؟ ۱۳ روز، دانشجو هم به صورت نرمال حداقل ۷ تا می ذاره روش می شه ۲۰ تا. اون یه هفته آخر هم که حالا چیز خاصی نداره نسبتا، می شه ۲۷ تا، از اون ور عید هم تا دوباره کلاسا گرم بشه باز یه هفته، می شه یک ماه و چار روز، بستگی به صفای خودت حداقل سه روز این ور سه روز اون ور، یعنی می خوام بگم پنج هفته رو می شه پیچوند زندگی کرد، (تازه من از این سقا بودم که بیش از حد به درس اهمیت می دادن) شما همچین نرخ بالایی رو تو کدوم فصل می تونی تجربه کنی آخه؟ بعد حالا توی خود عید...

- خوب؟

- این خونیه اقوام رفتنا، دیدن فامیلا، دور همیا، همه ش تو عیده دیگه، حداقلش تراکم و صفای بیش تری داره. آجیل و بالاخص پسته و بادوم هندی که ترکیب می شه با شکلات و شیرینی و سوهان و تمامی مواد مضر دیگه، همه ش با هم تو عیده که یه جا جمع می شن! بعد آقا از بحث عیدی هم که به قول جیگر: «سه ممه، حقمه، مالمه» نمی شه گذشت که! ولی همه ی اینا یه طرف، خانواده و سلامتی یه طرف...

- آها احساس می کنم احساساتی شدی، بگو حرف دلتو.

- حرف دلمو؟

- نه اون حرف دلتو، اون یکی حرف دلتو.

- آها آها، آره آره، بین دو چیز هست واقعا هر چه قدر هم که قدرشناس باشی، تا برای مدت موقتی (یا خدای

اسفند امسال هم پر از خاطره شد. یکی از بهترین لحظات عمرم رو تجربه کردم: شب ۹ اسفند، انجمن علمی دانشجویی دانشکده ی ما برای دومین سال متوالی به عنوان بهترین انجمن علمی دانشگاه انتخاب شد. همین طور به همراه گروه «پویش کوهنوردی» یه صعود غیرمنتظره و خاطره انگیز به ارتفاعات شیرپلا داشتیم که حتما در یکی از شماره های بعدی در موردش مطلبی با عنوان «آنجا و بازگشت دوباره: ما زنده ایم» خواهید خوند. می بینی؟ یکی از بزرگترین خوبی های زمستون همینه: هم خودش خوبه، هم بعدش. حالا اگه مثل من عاشق خود زمستون هم باشی که دیگه اصلا یه وضعی. چند سالیه اتفاقات مختلف نمی ذارن من هیچی از قسمت اعظم محبوب ترین فصلم بفهمم - شما فقط برنامه ی امتحانات و تحویل پروژه ها رو در نظر بگیری کافیه - ولی اول اسفند که می شه، یاد مامان و اون حرفش می افتم، چشامو می بندم، و یه تصویر سیاه و سفید میاد تو ذهنم که یکی پشت به دوربین داره با اسپری رو یه دیوار می نویسه «۲۹ روز تا عید».



مهدی شوشتری



- آقا عید داره میاد؟

- چی شده؟

- عید داره میاد؟

- چید؟

- عید.

- خوب که چی؟

- که چی؟ بابا عید داره میاد داره بهار می شه تو مثکه حالیت نیست، اون ۹ ماهش گذشت، دوباره قراره بهار بیاد!

- خوب مگه بهار چیه؟

- بهار چیه؟ بهار زندگیه، بهار خوشبختیه، بهار یعنی تولد مجدد و این حرفا، بین اول آب و هوا که توپ می شه همه جا دوباره سبز می شه امن همه چی عوض می شه، تو مگه می تونی مقاومت کنی و عصرها پا نشی بری بیرون؟ امن تمام عشق زندگی اینه که عصرها بعد از دانشگاه حالا یا تنهایی یا با بچه ها پاشین برین بیرون، همین بلوار کشاورز شما دقت کردی چه صفایی داره تو بهار؟ امن مگه می شه کلاسو نیچوند نرفت پارک لاله؟ دقت کردی لاله های پارک ملتو؟ خوشگلیای پارک ساعی بارون زده رو؟ دوستای پایه



عطا مظلومیان



عید چیزای خوب زیاد داره. چیزای بدی هم داره. مثلا این که زود تموم می‌شه و سالی یه بار بیش‌تر نیست. حالا ولی من می‌خوام در مورد یکی از چیزای خوب قبل عید صحبت کنم. همیشه برا من و خیلیای دیگه هفته آخر اسفند که قبل عیده هیجان خاصی داشته و داره. بعضیا می‌گن حتا بیشتر از خود عید خوش می‌گذره. حالا بد هم نمی‌گن. یه مشکلی که من همیشه هفته آخر قبل عید در طول دوران تحصیل باهاش دست‌وپنجه نرم می‌کردم، دودرکردن کلاس‌های هفته‌ی آخر بود.

تو ابتدایی که بودیم، هر وقت پیک نوروزی بهمون می‌دادن، معنی‌ش این بود که از فرداش می‌تونین نیاین. اون موقع خوشیختانه، پیک نوروزی رو خیلی دیر نمی‌دادن، و زمان تعطیل‌شدن مدرسه نسبتا خوب بود. تو راهنمایی ما یه معاون داشتیم که خیلی بابهت بود. البته اگه باهاش کاری نداشتی، بهت کاری نداشت. ولی کافی بود که چشاشو گرد کنه و با سیبیل‌های کلفتش نگاهت کنه، کارت ساخته بود. البته با سیبیلش که نگاه نمی‌کرد، ولی این سیبیل‌هاش تاثیرگذاری نگاهش رو دوچندان می‌کرد. خلاصه هفته یکی مونده به آخر اسفند که می‌شد، یه صبحگاه برگزار می‌کرد و سر صف این جوری می‌گفت:

«بچه‌ها، هفته‌ی دیگه، ما می‌ایم، شما هم بیاین.»

البته اون قسمت «شما بیاین» رو که می‌گفت سرشو به سمت بالا، و به علامت «نه» تکون می‌داد. این طوری بود که اجازه‌ی نیومدن به مدرسه رو بهمون می‌داد.

ولی این مشکل تو دبیرستان به اوج خودش رسید. همیشه با بچه‌ها هماهنگ می‌کردیم که هفته آخر و نریم. اون موقع ما یه معاون داشتیم، که به جرئت می‌تونم بگم چرچیل زمان ما بود و فکر کنم الان هم باشه. یعنی مطمئنم اگه ایشون رو برا مذاکرات هسته‌ای می‌فرستادن، توافق ژنو حداقل ده سال پیش انجام می‌شد. خلاصه این آقای معاون ما تو دبیرستان از ترفندهای مختلفی استفاده می‌کرد که ما رو اون هفته آخر بکشونه مدرسه. مثلا یکیش این بود که زنگ می‌زد به بابام:

«سلام، جناب مظلومیان مشکلی پیش اومده آقا عطا تشریف نیاوردن؟ همه بچه‌ها اومدن، کلاس تشکیل شده، معلما مطالب مهمی دارن درس می‌دنا...»

نکرده دائمی) از دستشون ندی قدرشونو نمی‌دونی. اولیش که همون سین صفر سفره هفت سین، یعنی سلامتی، دومیش ولی خونواده‌ست، بالاخص پدر و مادر. امسال که از خونه دوری و برای اولین بار موقع تحویل سال پیششون نیستی اصن می‌خوای عید نباشه! تموم قشنگی لحظه‌ی تحویل سال همین تو جمع خونواده بودنشه، پیش کسایی که در هر شرایطی دوستت دارن و حمایتت می‌کنن و تمام تلاش و زحمتشونو خیلی بیش‌تر از اون‌ی که لیاقتشو داشته باشی و خیلی بیش‌تر از توانشون برات کشیدن. مهم نیست چه قدر باهاشون بدرفتاری کرده باشی، چه قدر کم قدر زحمتشون رو دونسته باشی، بدون حساب کتاب دوستت دارن. تازه مخصوصا اگه به این هم فکر کنی که تمام سال‌هایی که این جا هستی، هیچ وقت قرار نیست عید پیش خونوادت باشی دیگه اصن کلا حالت گرفته می‌شه، همه‌ش به این فکر میکنی کاش آخرین باری که عید بود و پیششون بودم بیش‌تر قدرشونو می‌دونستم و بیش‌تر باهاشون می‌بودم. به همین مناسبت شعری هم از خودم سرودم به این مضمون که:

یک دست آغوش مادر و یک دست عیدی پدر

رقصی چنین بیست و یک مارچم آرزوست

- خسته نباشی!

- قربان شما، پاینده باشی!

- حرف آخر؟

- والا من کارمو از زمین خاکی‌های همدان....

- برو آخرش.

- آها بله، همین دیگه، یعنی در کل می‌خوام بهت بگم زندگی هنوز خوشگلیاشو داره! امیدوارم سال بعد واسه همه سالی سرشار از سلامتی و خبرهای خوب باشه، و اگه امسال عید رو پیش خونواده‌شون هستن، موقع تحویل سال همدیگه رو محکم‌تر بغل بگیرن. به قول استاد بنان:

تا بهار دل‌نشین، آمده سوی چمن

ای بهار آرزو بر سرم سایه فکن

چون نسیم نوبهار بر آشیانم کن گذر

تا که گل‌باران شود کلبه‌ی ویران من

تا بهار زندگی آمد بیا آرام جان

تا نسیم از سوی گل آمد بیا دامن‌کشان

چون سپندم بر سر آتش‌نشان، بنشین دمی

چون سرشکم در کنار بنشین، نشان سوز نهان

حالا بگذریم، تو همون روز بود که یکی از بچه‌هایی که خیلی مصمم بود کلاس رو بره (حالا نمی‌خوام مستقیم اشاره کنم، همون که از هر سه درس، تی‌ای چهار تاش بوده) اتفاق تلخی براش افتاد. و اون اتفاق چی بود؟ دزدیده شدن لپ‌تاپش. البته اون موقع فکر می‌کرد برا این که می‌خواست کلاس بره و من مخالف بودم، لپ‌تاپش رو برداشتم که حالشو بگیرم، و فکر کنم هنوز هم همین فکرو می‌کنه. به هر حال من به نظرم این مجازات اون کلاس رفتنش بود. خلاصه کار بد کنین، این اتفاقا براتون می‌افته، حواستون باشه.

به عنوان حرف آخر، این رو بهتون پیشنهاد می‌کنم اگه در آینده تشکیل خانواده دادین و معاون مدرسه زنگ زد و گفت چرا بچه‌ی شما نیومده، می‌تونین بهش توضیح بدین که دوست داشته نیاد، و هر کاری بخواد می‌کنه، و همینه که هست. این جور خیلی تو روحیه‌ی بچه‌تون تاثیر مثبت می‌ذارین.



علی ایرانی



در حال فکرکردن به این هستم که راجع به عید برای پویس چه بنویسم، یاد دفعات پیشی می‌افتم که نتوانستم متنی را به‌موقع آماده کنم، مدام این در ذهنم تکرار می‌شود که نمی‌توانم کار سفارشی بکنم، چندان به دلم نمی‌نشیند و وقتی که به دل خودم ننشیند دیگر مصنوعی‌بودنش در ذوق می‌خورد و مخاطب هم چندان لذتی از خواندن آن نمی‌برد، این غرها را زدم که اگر متن خوبی از آب در نیامد بدانید که مشکل از من نبوده است!

به عید فکر می‌کنم و این که چه بگویم، این که از این نهال قدبلند کوچمان حرف بزنم که چند وقتی است دوست و همراه روزهای قبل عید من شده است و هر شب که به خانه برمی‌گردم لذت می‌برم از این که ۲۰ روز قبل از عید شکوفه زده است و چه شکوفه زدنی. به این فکر می‌کنم که از پدر بزرگ حرف بزنم که چراغ فامیل بوده است، از لحظه‌های عید و باهم‌بودن‌های ما بچه‌های کوچک فامیل و لباس‌های نوی عید و خانه‌ی پدر بزرگ جمع‌شدن و پلی‌استیشن دور همی و فوتبال دسته‌جمعی در حیاط کوچک خانه بگویم، یا از روز عید که تمام عموها خانه‌ی پدر بزرگ جمع می‌شدند و پس از یک ناهار دسته‌جمعی خوب که سفره‌ی آن کل پذیرایی خانه را می‌پوشاند (با آن

چند دقیقه بعد این تماس، من باید می‌رفتم مدرسه. و وقتی می‌رفتم، اونجا بچه‌هایی دیگه‌ای رو می‌دیدم که به اونا هم همینو گفته بودن. به اونا که نه، به بابا مامانشون، این که فقط بچه‌ی شما نیومده. بعد جالبه کلاس هم به اون صورت تشکیل نمی‌شد. می‌رفتیم مدرسه و همدیگه رو نگاه می‌کردیم. اون معاونمون هدف خاصی نداشت، فقط با این کارش احساس پیروزی بهش دست می‌داد. اینو می‌شد تو نگاهش دید.

خلاصه، همین جوری گذشت و گذشت تا اومدیم دانشگاه: «دانشگاه که دیگه اسفند تق‌ولقه، کسی کلاس نمی‌ره که.»

بله، این تصویری بود که من از قبل دانشگاه اومدن داشتم. ولی وقتی اولین هفته‌ی کلاس که وسط شهریور، چار پنج روز بعد از اعلام نتایج شروع شد، یه کم اون ذهنیتم عوض شد. ولی با خودم گفتم حالا اولشه، کو تا عید، اون موقع دیگه حتما کلاس تشکیل نمی‌شه و این جوری خودمو دل‌داری دادم. اسفند شد. کلاس همین جوری تشکیل می‌شدن و خبری از تعطیل‌شدنشون نبود. همین جوری گذشت تا هفته آخر اسفند. ما هم خیلی به علم علاقه داشتیم، برا همین کلاس رو به طور منظم می‌رفتیم. بعد همین جوری گذشت تا هفته آخر اسفند دقیقا روز چارشنبه‌سوری. اون روز خیلی از بچه‌ها برگشته بودن شهرشون. بعد ما هم می‌خواستیم برا این که اونا نیستن کلاس نرییم. ولی بچه‌ها خیلی مصمم بودن که حتما کلاس تشکیل شه. اون روز استاد هم نمیومد سر کلاس، منتظر بود ما بریم بیرون. ولی علاقه‌ی ما به علم بیش‌تر از این حرفا بود. از طرفی صدای انفجار هم از بیرون می‌اومد. بعد تو همین جین نشسته بودیم، من تصمیم گرفتم که پاشم و برم بیرون، به این امید که بقیه هم با من بیان. واقعا صحنه‌ی باشکوهی بود، من پاشدم، بعد بچه‌ها یکی‌یکی بعد من پاشدن و با هم اومدیم بیرون. من بالاخره به آرزوم رسیده بودم.

البته این چیزی که تعریف کردم، چیزی نبود که واقعا اتفاق افتاد، چیزی بود که دوست داشتم اتفاق بیفته. البته خب این زیاد برا آدم اتفاق می‌افته. قضیه تا اون جایی که من بلند شدم واقعی بود، ولی بعدش فقط یکی دو نفر باهام اومدن و کلاس هم تشکیل شد. من هم که دیدم کلاس تشکیل شده، برگشتم. و الان می‌گم، که من نباید برمی‌گشتم. حالا مهم نبود که بقیه چی کار می‌کنن، مهم این بود من به خاطر دوستام که نبودن سر کلاس نرم. ولی این کارو نکردم.



برای بیژن بیرنگ و ویتامین ب همیشگی اش:

«شاید بهتر است کمی صبر داشته باشیم»

به حال خوب^۱

بیدار شوید وقت خواب نیست. این جمله ایست که صبا در گوش درختان می‌گوید تا باخبر باشند که بهار دارد می‌آید؛ که بدانند که دیگر لازم نیست شلاق‌های زمستان را تحمل کنند؛ دیگر لازم نیست تنها باشند؛ که لازم نیست بی‌صدا گریه کنند؛ دیگر لازم نیست بغض‌های لعنتی‌شان را قورت دهند که بغض خفه‌شان کند؛ که نفس نکشند؛ که داد زنند؛ که دیگر لازم نیست دستشان را ها کنند؛ که لازم نیست اشک‌های غمگین ابر را تحمل کنند؛ که لازم نیست از دست تازیانه‌های باد نعره بکشند؛ نخندند، گریه کنند؛ که مجبور باشند خیلی از حرف‌ها را با نگاه بفهمانند.

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت

سرها در گریبان است

...مسیحای جوانمرد من ای ترسای پیر پیرهن چرکین

دمت گرم و سرت خوش باد

سلام را تو پاسخ گوی در بگشای^۲

من یا بهتر بگویم ما معتقدیم که عید در اولین روز سال که نوترین روز سال است برای هر کسی به یک صورت می‌آید. با سبز شدن درختان، با دوباره دیدن عده‌ای، یا با لمس شدن پوست با خنکای بهاری! اما این‌ها هیچ‌کدام نوروز نیست، بلکه نوروز باید باشکوه‌تر از این مسائل دل‌نشین باشد. لحظه‌هایی که یک طرف آن مرگ است و طرف دیگرش تولد. درست مثل عجبین‌شدن لحظه‌ی جدایی و وصال، رفتن و ماندن، سلام و بدرود. مانند فرفره همه چیز می‌چرخد و جلو می‌رود و می‌رسد به الآن؛ به آخر یا اول چه چیزی، نمی‌دانم، باید وارد شد و خارج شد. واقعا چه لحظه‌ی باشکوهی!! پس باید خدا را شکر کرد که این لحظه را به ما هدیه داده و گفته است که آن را جشن بگیریم.

برای ما عید اتفاقی لطیف، جدی، و کاملا سبز و شاعرانه است. لحظه‌ی تحویل سال است که خاطره‌ها بین نگاه‌ها و در جمع‌های ما جولان می‌دهند. برای ما عید به معنی خانه‌تکانی است. اول از خاطره‌ها شروع کنیم و خاطره‌ها را بتکانیم، ولی بعضی خاطره‌ها را نمی‌توان تکاند؛

شیشوی پنجره را باران شست

چه کسی از دل من نقش تو را خواهد شست؟^۱

کباب‌های قم و ماست‌وخیارهای درست شده توسط عمه و زن‌عموی بزرگ و سیزی و ریجان و... کم‌کمک چشم ما بچه‌ها به هم می‌افتاد و این که منتظر شروع شدن عیدی‌دادن بودیم و صف می‌کشیدیم و...

نمی‌دانم از نعمت بزرگ‌ترها حرف بزنم که چه قدر حسشان می‌کنم و چه قدر آن خانه و این فامیل دو سه سالی است چراغشان خاموش شده است و احتمالا گرد و خاک تمام آن خانه‌ی دوطبقه‌ی دوست‌داشتنی و کرکره‌های طبقه‌ی بالای آن را پوشانده است. فکر می‌کنم به خاموش‌شدن چراغ، و کلمات یخ می‌بندند و بیش‌تر جلو نمی‌روند.

فکر می‌کنم به این که مادر امشب که در حال نوشتن این متن هستم خبر می‌دهد که دایی‌اش که مدتی بود سرطان داشت فوت کرده است. مرگ را می‌بینم و فکر می‌کنم و مصمم‌تر می‌شوم که حرف بزنم و تکرار کنم کلمات «آلتی» داستان «آتش بدون دود» نادر جان ابراهیمی را. تکرار کنم حرف‌هایش را من‌باب لحظه‌های ناب زندگی و این که تمام لحظه‌های ناب زندگی جلوی آدمی است و هر لحظه قابلیت ناب‌شدن را دارد و رفتارهایی هستند که یک لحظه را ناب می‌کنند یا می‌گذارند معمولی از دستمان برود. فکر می‌کنم به این که عید و این همه شادی و گرمی‌داشت‌گرفتن برایش حقیقتا چیست جز بهانه‌ای برای نو شدن، بهانه‌ای برای تحول احوال و بهانه‌ای شاید برای دور هم جمع شدن. حس خوب این که آدمی دوباره می‌تواند شروع کند، حس خوب این که هر چه قدر هم تاکنون را بد گذرانده است، می‌تواند از نو شروع کند.

سال جدید انگار فرصت پیدا کردن دید و رفتار جدید را به ما می‌دهد که این قدر برای ما مهم و دوست‌داشتنی است. انگار که آدمی برای همین «نو» شدن جشن می‌گیرد، برای این که بهانه‌ای داشته باشد تا بتواند به خودش قوت قلب بدهد که زندگی هم نو می‌شود.

فکر می‌کنم به این که «نفس‌های مرد، گام‌هایش به سمت مرگ است». فکر می‌کنم که سال بعد زنده‌ام؟ یا همین فردا؟ چه قدر زمان برای نو شدن و عید گرفتن دارم؟ چند روز دیگر باید بگذرد تا به خودم بیایم و لحظه‌ها را در دست بگیرم و ناب‌شان کنم؟

پدر یکی از هم‌کلاسی‌های دبیرستان فوت کرده است چند روز پیش. فکر می‌کنم به این همه مرگ که ما را احاطه کرده. چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ فکر می‌کنم...

^۱ این متن به درخواست نویسنده بدون نام منتشر می‌شود.

^۲ مهدی اخوان ثالث

سال بعد نباشیم». باید به آن‌ها نیز گفت: عیدتان و جای جدیدتان مبارک.

عیدت پیشاپیش مبارک ای کسی که سبز بودی و هستی و ای کسی که امیدوارم سبز باشی!

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند

کار حق گاه به شمشیر و سنان نیز کنند

گاه باشد که ته خرّقه زره می‌پوشند

عاشقان بنده‌ی خالد چنان نیز کنند^۳



امیر حقیقتی



عید... همیشه کلمه‌ای بود سرشار از غم و شادی، هر دو در یک مکان! چه آن تمیزکاری‌های قبلیش، چه آن ناهماهنگی‌ها و نابه‌سامانی‌هایش و چه آن دیدوبازدیدها و آجیلش! والا راستش رو بخواید عید رو می‌شه از دیدگاه فلسفی‌گرایانه(!) به دو قسمت اعظم تقسیم کرد: ۱- قبل ۲۹ اسفند (در بعضی موارد ۳۰) - ۲- بعدش!

خدمت شما عرض شود که قبل ۲۹م که خب سر همه شلوغی و کلی کار داریم و بشور و بساب و برو و بیا و کلیپ بساز(!) و خلاصه که درگیریم به‌شدت؛ تو این درگیری‌ها خلیامون خوشحالیم، ذوق داریم واسه سال جدید، می‌خوایم هرچه زودتر کارامون رو انجام بدیم تا عید برسه، اما همین که عید میرسه می‌بینیم آنچنان هم چیز خاصی نشده! همونیم که همونیم! دریغ از سلولی تغییر! قبل از عید کلی تصمیم می‌گیریم واسه سال بعد، کلی امید و آرزو، کلی شوق، ولی بعد از سال تحویل که میشه و چند روزی ازش میگذره و کم‌کم به ۱۳ به در که نزدیک می‌شیم، می‌بینیم همونیم که همونیم (البته نه برای همه!) چقدر خوب میشد که اگر در این جشن جوانه زدن‌ها، فکرها و اندیشه‌ها و آرمان‌هامون هم اندکی جوانه بززن و تغییر رو احساس کنند!

خیلی حس خوبی، که آدم می‌بینه یک سال گذشت و همچنان خانواده‌اش، دوستانش، عزیزانش، همه کنارش. همه با مهر و محبت در کنار هم زندگی می‌کنیم، کینه‌ها رو از قلبا دور می‌ریزیم و فلان و بیسار (دی) ولی باید در نظر داشت که همیشه یه سری تغییر هست که باید ایجاد بشه تا آدم سیر کمال (وات دا؟؟) رو طی کنه.

عیدتون مبارک، سبز باشید و دونقطه‌دی بخندید: ایکس.

اما من هنوز نفهمیدم که چه شد و چرا نمی‌شود خاطره‌ی او را تکاند؛ چرا باید تسلیم خاطرات کشنده و زجرآور شد؛ چرا باید به احساسش اعتیاد پیدا کرد که یا خراب کشیدن خاطراتش شد و یا خمار خاطره‌هایش؛ چرا باید مقابل خاطره‌های لعنتی زانو زد؛ چرا باید تسلیم شد؛ شاید به خاطر ابتلا به خودآزاری مزمن باشد و شاید هم از بی‌اعتمادی به فردا.

مرغان بساتین را منقار بریدند

اوراق ریاحین را طومار دریدند

گاوان شکم‌باره به گلزار چریدند

گرگان ز پی یوسف بسیار دویدند

تا عاقبت آن را سوی بازار کشیدند

خویشان بفرختندش و اغیار خریدند^۲

من به هر رنگی غیر از سبز اعتراض دارم. به قرمز سوزاننده، به آبی سرد، به زرد جدایی، به سفید مکار، به سیاه غدار و البته به خاکستری سردرگم. باید رنگ روح زندگی سبز باشد. باید حرف زد و البته سبز حرف زد. باید در سال نو یاد بگیریم با حرف زدن خیلی از مشکلات حل می‌شود. باید حتی وقتی قهر هستیم هم حرف بزیم. چون حرف زدن سرچشمه‌ی منبع بی‌پایان محبت انسان‌هاست.

باید یاد بگیریم ما خیلی چیزهای دیگر را دوست داریم نه این‌هایی که الآن وابسته‌ی آن‌ها هستیم. باید بفهمیم که ما دوست داریم بعضی‌ها را دوست داشته باشیم. باید یاد بگیریم که ما باید دوست نداشته باشیم که دوست داشته باشیم که خیلی چیزها را دوست داشته باشیم و هزاران چیز دیگر که هنوز یاد نگرفتیم و حتی یاد نگرفتیم که اسمشان را بیاوریم.

شاید لازم است کمی، کسانی که متفاوت با ما فکر می‌کنند را عقب‌افتاده و گمراه و خودمان را جلوافتاده و هدایت‌شده‌ی از ازل تا ابد ندانیم. شاید هم لازم است کمی از نگاه‌هایی که بوی تحقیر می‌دهند کم کنیم. شاید هم لازم است کمی از اریکه‌ی غرور پایین بیاوریم. در سال نو پیش کسانی برویم که پیش ما هستند، که اگر روزی نبودند جرعه‌جرعه، جام‌جام زهر حسرت به خورد خودمان ندهیم و پیش کسانی برویم که بودند اما دیگر نیستند که شاید ما هم امسال باشیم و سال بعد نباشیم. در سال نو پیش کسانی برویم که رفتند تا ما به‌جای «شاید و امیدوارم سال بعد باشیم»، بگوییم «شاید، و فقط شاید

^۱ سهراب سپهری

^۲ ادیب‌الممالک فراهانی

^۳ اقبال لاهوری



عشق! هوا اصلا رنگ و روش عوض می‌شد و حال زندگی می‌داد به آدم!

یادش به خیر شیرینیای عید! نمی‌دونم شیرینیای عید خیلی خوشمزه بودن یا من خیلی شکمو! هر سال عید که می‌رسید کلی ذوق و شوق خوردنیایی که بابا می‌خریدو داشتم! بیش‌تر از اون، ذوق و شوق خوردنیایی که قرار بود خونه فامیل بخوریم! ولی نمی‌دونم چرا هیچ وقت قسمت نبود من شیرینی‌ای که دوست داشتمو بخورم! همیشه کلی شیرینی دوست داشتم و مامانم می‌گفت: «فقط یکی!» یعنی انتخاب نوع شیرینی‌ای که باید برداری از سخت‌ترین انتخابای زندگی‌م بود! از وقتی که شیرینیا رو می‌آوردن تا آخر عیددیدی همی فکر و ذهنم پیش شیرینیا بود!

حالا چند سال که گذشت و دیگه من با مامان بابا عیددیدی نمی‌رفتم، دیگه این مشکل انتخاب نوع شیرینی هم رفع شد! فقط حق خوردن شیرینیای تو خونه رو داشتم اون هم به میزان محدود! یه کم دیگه هم که گذشت اصلا سال کنکور بود و اکثرا اتاقم بودم! اصلا حس و حال مهمونو بازی با بچه و ظرف‌شستن نداشتم دیگه! فقط شیرینی می‌خوردیم! دوباره چرخ روزگار چرخید و کار ما رسید به تهران و امیرکبیر و خوابگاه!

سال اول گفتیم آخ جون عید بی‌کار بی‌کاریم! تا این که دیدیم نه بابا! آقای علی‌پور با دوتا پیک نروزی گنده اومدن سر کلاس! اول پیک نروزیمون با تبریک عید و توصیه به استفاده‌ی درست از زمان و خوش‌گذرونی در عید و راحت‌بودن پروژه‌ها شروع می‌شد که اوه‌اوه! از صدتا فحش بدتر بودن! ولی خب تو خونه دیگه بهانه‌ی چندان قابل قبولی برای دررفتن از زیر کار نبود! هم کار هم پروژه!

حالا از اینا که بگذریم از وقتی اومدم خوابگاه دنیا یه رنگ دیگه شده! اصلا هر چیزی برام یه خاطره‌س! یه خیاله از خونه! از دنیای کوچیک و خیلی خوشگل من تو خونه! حتی بوی خاک آب‌خورده‌ی دانشگاه منو یاد خونه میندازه و حیاط نُقلیش! الان هم که نگو! بوی عید میاد و... عید امسال یه کم بزرگ‌تر شده و یه کم با عشق بیش‌تری می‌رم خونه شیرینی تعطیل! کار زیاد! رژیم شروع! پروژه نامعلوم! چه شود!

از یک خوابگاهی

فاطمه هاشمی



دلم خانه می‌خواهد...

دلم خواهر و برادر و مادر و پدر می‌خواهد

بدون هیچ اولویتی!

دلم جایی صمیمی‌تر

و دوست‌داشتنی‌تر

و باصفا‌تر

و مهربان‌تر می‌خواهد

جایی که حواسمان بیش‌تر به هم باشد

که بیش‌تر مهربانی کنیم

و بی‌توقع‌تر مهربانی کنیم!

دلم دلیلی برای شاد بودن می‌خواهد

علتی برای خندیدن، حتی کوچک،

دیدن یک دوست،

یک لیوان چای داغ،

هوای خوب،

خواب صبح،

یا عید! بهار! نوروز!

و به دنبالش

هزاران دلیل دیگر که البته کوچک هم نیستند!

لباس نو و دیدوبازدید و عیدی و آجیل

و سفره‌ی هفت‌سین و خرید دوتا ماهی قرمز

و آرزوی لحظه‌ی سال تحویل و شکوفه‌های ریز و سفید

حتی اگر کادوی لورفته‌ی بهار باشند

(زمستان امسال کم‌عقل بود ها)

دلم یک شب سیاه و آرام و صاف و پرستاره می‌خواهد

و ترجیحا یک پنجره!

راستش

راستش...

دلم تو را می‌خواهد

خدا...

دلم تو را می‌خواهد...

شیرینی‌ها

مینا قدیمی



بچه که بودیم زمستونا وقتی کم‌کم هوا گرم

می‌شد می‌گفتیم آخ جون بوی عید میاد! منتظر

بودیم که عید بشه همه چی تعطیل بشه! استراحت! تفریح!



تارا تندل



یه روز تو سایت نشسته بودیم که اومدن گفتن یه متن راجع به شهرتون بنویسین، من هم سریع گفتم شیراز! که در عین حال با مخالفت بعضی‌ها روبه‌رو شد. اما آخرش شیراز انتخاب شد، چون اون جا یه چیزایی داره که اون بعضی‌هایی که نیومدن ازش خبر ندارن.

از جاهای معروفش مثل حافظیه با اون حوضچه‌ی آرزوهاش، سعدیه با گل و بلبل دور و برش، و تخت جمشید پرمصابت و تاریخی (حالا نگم که جلوی درش شترسواری و اسبسواری می‌کنن!) که بگذریم، می‌رسیم به مرکز شهر که یه قلعه‌ی بزرگ که به عنوان زندان ازش استفاده می‌شده، اون جاست. البته فکر نکنید یه جایی مثل زندان اوینه‌ها! نه، ارگ کریم‌خان یا همون زندان وکیل، با یه بازار بزرگ همون ورا که اسمشون یکیه؛ اطرافش هم تمام سوغاتی‌های شیراز از بستنی و فالوده شیرازی گرفته تا صنایع دستی و عرقیات (البته مجاز!) فروخته می‌شه. از مجموعه‌ی وکیل که بریم بیرون می‌رسیم به یه بلوار بزرگ به نام چمران که پاتوق همه بروپچه‌های باصفاس (تا باصفا رو چی معنی کنین البته...) بساط همه چیز هم اون جا به راهه (باز هم تا همه چیزو چی معنی کنین...) یه بلوار جوون‌پسند.

باغ ارم یکی دیگه از پاتوقای شیرازیاس (در باب تعریف از شهر خوبومون، شیراز پر باغه... باغ عفیف‌آباد و نارنجستان قوام و غیره که معرف حضور هستنند). خب... اگه گل رز خواستین باغ ارم جاشه، چون یه نمونه از همه رزای دنیا رو جمع کردن اون جا، بهارش دیدنی‌ه. خب حالا اگر دوستان مخالف قصد کردن یه سر بیان، یه وقت موقع واردشدن شیراز رو با یه شهر دیگه اشتباه نکنین چون ورودی شهرمون خیلی خفنه، یه دروازه بزرگ اون جاست که روش قرآنه (محض اطلاع قرآن واقعیه) البته از زیرش رد نمی‌شن، بغلش جاده زدن. خب شهرمون قدمت داره دیگه! همون بالاها کنار دروازه، خواجه کرمانی خاکی که کنارش هم یه هتل خارجیو پنج ستاره‌س یه کم پایین‌ترشم یه شهر بازی هست، یه چیزی تو مایه‌های پارک ارم تهرانه.

آخ... یادم رفت بگم که این شیراز باحال ما از همه لحاظ باحاله، حتی معنوی. دوتا مکان زیارتی بزرگ داره که یکیش

شاه چراغه (مقبره‌ی برادر امام رضا (ع)) یکیش هم مقبره‌ی سیدعلی‌الدین حسین. به قول شیرازیا آستونه هست. ولی اون چیزی که شیرازو شیراز کرده، دل باصفای مردم دوست‌داشتنی‌ش با اون لهجه‌های قشنگشونه که موقع نیاز هستن و دستتو می‌گیرن. راجع به اون شایعه‌ی معروف هم باید بگم همین جا تکذیب می‌کنم! شیرازیا شاید یه کم خسته باشن، مثلاً مغازه‌هاشونو دیر باز کنن، اما کسایی مثل دکتر خدادوست و دکتر نمازی رو دارن. به قول بابام آدم خسته (مدیونین فکر کنین تنبل اصلشه) عقل هزارتا وزیرو داره! نمونه‌ش هم خود من!

من که عاشق شیرازم! توصیه می‌کنم همه یه بار تو عید برن ببیننش، به قشنگیاش می‌ارزه. شما رو با یه واسونک (شعر محلی شیرازیا) می‌سپارم دست خدا. عید خوبی داشته باشین.

اوی آبشَن آبشَن آبشَن

خونهی دوماذ شد روشن

ننه جونی ننه جونی عاقبت کردیم خدا

زیر قرآن تو ردم کن تا برم دست خدا



مسعود صفا



از خواب بیدار می‌شم. ساعت ۱۰ شبه. خیلی خسته‌م. امروز کلی کلاس پیچوندم و با این که دو ساعت خوابیدم ولی هنوز سر حال نیومدم. پا می‌شم یه چرخی می‌زنم. اصن حسش نیست. یه مدت که تهران می‌مونم خسته می‌شم. کم‌حوصله می‌شم. چه جوری تحمل می‌کنن ملت غیر شمالی زندگی رو واقعا درک نمی‌تونم بکنم. شاید به خاطر همینه وقتی خاطرات این چهار سالو که ورق می‌زنم مجموعه‌ای می‌شن از کافه‌های تاریک، دیزی سنگی‌های آقابزرگ، ته عشق‌وحالم دیگه ختم می‌شه به این که شب بری بام، بشینی نگاه کنی شهرو، حس کنی مشکلات چه قد کوچیکن! تو این مایه‌ها که شاعر می‌گه: ول کن جهان را، قهوه‌ات یخ کرد. بد نیستا، ولی شما یه ماه پا شو برو طرف ما زندگی کن تا ببینی اصن ۹۰ درصد مشکلاتت اون جا تعریف نشده‌ست. اونو که تجربه کرده باشی دیگه این جا رنگی نداره برات. ولی نمی‌دونم چی داره این جا که بعد یه مدت بهش عادت می‌کنی.

خلاصه با خودم می‌گم چرا موندم این جا. عجب! بچه پا شو برو خونه. دلی از عزا در بیار. یه کم به شکمت استراحت بده. دو روز غذا سلفو نخور تا ببینی دنیا هنوز خوشگلیاشو

گشنه‌مون می‌کنه. هله‌هوله خوردن هم حدی داره. جدای از همی اینا این دندون‌درد من هم کلا می‌ذاره در مواقعی که می‌خوایم از زندگی لذت ببریم، پا به عرصه می‌ذاره. می‌ریم تو شهر، کنار یه سفره‌خونه‌ی قدیمی پارک می‌کنیم. «آقا تا شما بشینین من یه لیدوکابین می‌گیرم میام». اینو می‌گم و از بچه‌ها جدا می‌شم. شهر خیلی خلوته. بدون این که اطرافو نگاه کنم از خیابون رد می‌شم. ماشینی هم نمیاد. باز خوبه داروخونه بازه. برمی‌گردم پیش بچه‌ها.



«آقا چایی و نیمرو لطفا». همین طور که می‌شینم یه نگاهی به اطراف می‌کنم. یه پیرمردی نشسته اون طرف. یه چایی جلوشه و داره روزنامه می‌خونه. صاحب مغازه هم پشت یه یخچال قدیمی که توش یه سری بندری و جیگر و نوشابه شیشه‌ای چیده شده داره نیمرو درست می‌کنه. میز و صندلیا پلاستیکی‌اند و اصلا حس سفره‌خونه به آدم نمی‌دن. راه می‌افتیم. دیگه داره دیر می‌شه. قبل ظهر باید برسیم خونه. جاده رو به سمت شرق می‌ریم تا برسیم به گلوگاه. این جا دیگه کم‌کم وارد گلستان خودمون می‌شیم. اون پراید له‌شده‌ای که گذاشتن این جا تا عبرت همگان گردد رو هر دفه می‌بینم، برام شده نمادی از نزدیک‌شدن به خونه. اینو که می‌بینم به خودم می‌گم دیگه داریم می‌رسیم. آروم برید شما هم، خطرناکه. می‌گن همیشه مسیر رسیدن به یه چیز، جذاب‌تر از خود اون چیزه. ولی در مورد خونه من کاملا مخالفم. این چیز خودش خیلی لذت‌بخشه به تنهایی برام. می‌ریم و می‌رسیم به گرگان. کم‌تر کسیو پیدا می‌کنی از جاده شمال رفته باشه مشهد و یه ناهار یا شامی رو تو جنگل ناهارخوران نگذرونده باشه. ولی الان نه. اگه برگشته وقت شد می‌ریم. فعلا بریم که برسیم قبل ناهار. آخه ناهار مامان‌پز منتظر بود. خدا وکیلی

داره. یه کم اکسیژن تنفس کن... بسِت نیست این همه دود؟!

خلاصه بی‌خیال درس و مشق می‌شم و می‌گم بزن بریم... که باز پیچم شل می‌شه. خُو حسش نیس تنهایی. کی می‌ره این همه راهو... سفر به مسیرشه... جاده هم تنهایی صفا نداره. شاید به خاطر همینه که دیربه‌دیر می‌رم خونه. کلا حوصله جاده رو ندارم تنهایی.

گوشی رو برمی‌ذارم: ۰۹۳۶۰۵۰۰۰۰

– الو. سنجاد. بریم؟

– کجا؟

– کتول.

– بذار اکی کنم با بچه‌ها.

شب می‌زنیم به جاده و در برو... فقط بریم. کلا رفتن مبحث جالبیه. جاده وقتی تنها نیستی خیلی خوب می‌شه... کل محاسباتو به هم می‌زنه. اندر محسنتات جاده همین فراموشی موضعی بسه. از مواضع مختلف آدمو از همه چی جدا می‌کنه. ملت پایتخت‌نشین هم که می‌میرن واسه دو روز فراموشی... هر چی هم تلاش کنی به مشکلاتت فکر کنی نمی‌تونن. خیلی هم آدم مقاومی باشی رفقا دوتا می‌زنن پس کلت که آقا گند نزن به سفرمون دیگه! اه! آدم باش... عجب!

اول جاده رو دوست ندارم. شاید به خاطر همینه که هیچ وقت بلیت روز نمی‌گیرم و همیشه شب می‌رم خونه. احساس می‌کنم وقتمو هدر می‌ده... انقدر می‌ریم تا این کوه‌ها و سنگ‌های بی‌روح و سردو رد کنیم و برسیم به صفای مازندران. حالا که تا این جا اومدیم خیفس یه سر نریم دریا. اون هم دم صبح که دیگه دریا محشره. تصور کن ساعت پنج و شیش رسیدیم دم ساحل، هوا گرگ‌ومیش، یه نسیم خیلی آرومی می‌وزه، صدای موجا پیچیده تو سرمون، هوا انقدر رطوبت داره که ذرات آبو رو پوست صورتمون حس می‌کنیم. شروع می‌کنیم به خوندن: «دریا... اولین عشق مرا خوردی... دریا». یه کم که زمان می‌گذره خورشید شروع می‌کنه به طلوع‌کردن که دیگه واقعا فوق‌العاده می‌شه.

در این موارد توصیه می‌شه حتما یه عکس اینستاگرامی بگیرین... نیم‌رخ... رو به شرق... نور خورشید توی مهی که دور و برتون رو گرفته هم در نظر بگیرین یه صحنه‌ی عالی رو می‌سازه.

از عکس که بگذریم وقتشه پا شیم بریم صبحونه بخوریم. احسان که کلا از این تخمه هندونه‌ها می‌گیره که انقد مواد مغذیش نسبت به انرژی‌ای که می‌ذاره کمه بیش‌تر



دست‌پختش یکه. کم‌کم دارم خونه رو حس می‌کنم. سمت چپ جاده تا چشم کار می‌کنه زمین‌های کشاورزیه... گندم، خیار، گوجه و... اما سمت راست یه چیز دیگه‌ست. سمت راست زمین‌های گل‌زاست. تا چشم کار می‌کنه گل‌های ریز و زرد گل‌زاست که امتدادش ختم می‌شه به کوه‌پایه‌های البرز. میریم تا برسیم به قرق. قرق یه پارک جنگلیه که واقعا ارزش دیدنو داره. توی سلف و بعضی جاهای دانشگاه هم عکسش هست. مثلا تو آزمایشگاه دکتر صادقیان خودمون می‌تونین ببینین. پاییزش خیلی عالی‌ه. اما باز هم باید برسیم. چند کیلومتر دیگه میریم و میرسیم به مقصد. علی آباد کتول. واقعا اگه این جا کار به درد بخور پیدا می‌شد عمرا یه روز اضافه هم پامو تو تهران نمی‌داشتیم. آرامشی که این جا دارم هیچ جایی ندارم. میرسیم خونه. همیشه به بچه‌های تهرانی حسودیم می‌شد. نمی‌تونین تصور کنین شیش ماه یه بار، اون هم فقط سه چهار روز، خونواده‌تونو ببینین یعنی چی. الان پنج ساله که زندگییم این طوریه و تابستونا هم دیگه خونه نمی‌رم. خلاصه ناهارو می‌خوریم و راه می‌افتیم سمت جنگل که از وقتمون حداکثر استفاده رو بکنیم. کلا اگه بخوام از شهرمون بگم یه شهرستان کوچیکه که از یه طرف به کوه‌پایه ختم می‌شه و سمت دیگه‌ش هم دشته و زمین‌های کشاورزی با کلی روستاهای کوچیک و بزرگ و چندتا جنگل و آبشار و... یه سری روستا هستن که توی کوهن. قبلا مردم اکثرا اون جا زندگی می‌کردن. این قبلا که می‌گم می‌شه تا همین ۱۰۰ سال پیش که امنیت نبود. اون جا امن‌تر بوده. اما الان شدن تفریح آخر هفته‌ها که پا می‌شن میرن اونجا. میریم سمت جنگل کی‌دوال. همون اول راه کنار سد ترمز می‌کنیم. نسیم خیلی خوبی داره این جا. از وقتی هم که نیروگاه زدن کنار شهر هوا یه کم گرم‌تر شده و واسه‌ی ما که تا دریا یه ۱۰۰ کیلومتری فاصله داریم این سد نعمتیه. یه چند دقیقه دیگه که میریم میرسیم به آخر جاده‌ی ماشین‌رو. دیگه از اون جا به بعد می‌شه پیاده‌روی. یه ۲۰ دقیقه‌ای راه پیاده تو شیب ملایم داریم تا برسیم به آبشار. سامان هم که دو دقیقه یه بار استراحت می‌کنه. می‌بینی تو رو خدا، دود تهران چه کرده با جوون مردم! کل مسیر از کنار رودخونه‌ست. خیلی خوبه این سرمایی که کنار آب حس می‌کنم. یه حس شادابی خاصی توش هست. آبشار امروز یه کم شلوغه. هر چی می‌گم آب سرده گوش نمی‌دن. سامان و سجاد میرن زیر آبشار. می‌گن تجربیات دیگرانو تجربه نکنین. اینا هم وقتی سرما خوردن یاد می‌گیرن به

حرف بزرگ‌ترشون گوش بدن، ولی نمی‌دونم چرا سرما نخوردن و کلا ضرب‌المثل به فنا رفت. احسان هم که کمافی‌السابق مشغول عکاسیه. دیگه کم‌کم دم‌دمای غروب شده و باید برگردیم خونه. میایم خونه که بچه‌ها گیر می‌دن برسیم. مادر نمی‌ذارن برسیم، که با اصرار بچه‌ها راه می‌افتیم. شامو ناهارخوران می‌خوریم و میریم سمت مازندران. سامان و سجاد خوابن. من هم تلاش می‌کنم نخوابم که احسان پشت فرمون خوابش نبره که چشم سیاهی می‌ره. چشامو که باز می‌کنم انگار وسط بهشتم. کنار یه جاده‌ایم که نه اولش معلومه نه آخرش. یه طرف زمین کشاورزیه که چند تا گاو کنارش دارن می‌چرخن. اون طرف هم یه جنگل فوق‌العاده. بعدا از یکی از روستاییان اطراف پرسیدیم و گفت به این جا می‌گن چمستان. نمی‌دونستیم کجا داریم میریم. رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به لاویج. نمی‌دونستیم کجاییم ولی وقتی بعد دو روز تو ماشین بودن می‌رسی به استخر آب گرم طبیعی. دیگه نیازی به فکر کردن نیست. فقط کافیه بپری تو آب و یه نیم ساعت به هیچی فکر نکنی. کثیف بود ولی خیلی لذت‌بخش بود. حس آدم گشنه‌ای رو داشتیم که رفته تو یه جیگرکی کثیف و داره با ولع تمام می‌لمبونه. هر جوری فکر می‌کنم بهترین دو روز ممکن تو اون زمان واسه هر چهارتامون اتفاق افتاده بود. کم‌کم طرفای ظهر راه می‌افتیم سمت تهران. یه کم میریم که احسان می‌زنه تو فرعی. «احسان کجا میریم؟» «آقا ترس. جای بدی بردمتون تا حالا مگه؟» قانع کننده بود! یه نیم ساعتی که تو جنگل ادامه دادیم رسیدیم به یه امام‌زاده تو دل جنگل. امام‌زاده آلوکیاسلطان اگه اشتباه نکنم. اسمش انقدر خاص بود که از یادم نمی‌ره. وسط جنگل تو یه ارتفاعی که چندتا خونه‌ی کوچیک بود و یه امام‌زاده، پیاده که شدیم متولی امام‌زاده با احسان گرم گرفت. انگار می‌شناختش یا شاید هم چون احسان قبلا دیده بودش و گرم گرفته بود باهاش اون هم همراهی کرده بود فقط. به هر حال کلی تحویلمون گرفت. یه کم استراحت کردیم و ناهار و بعدش هم حرکت به سمت تهران. شب که رسیدم تهران دوباره تو همون اتاق پنج‌نفره‌ی تنگ کسل‌کننده‌ی گلشن بودم. ولی اصلا مثل دو روز پیشم نبودم. تنها شباهتش این بود که دندونم که قبل سفر خوب بود و تو سفر از هیچ گونه تلاشی برای گندزدن فروگذار نکرده بود دوباره خوب شده بود. اما اون خستگی‌ها و فشارها، همه و همه رفته بود. سفر بی‌تاثیر نبود ولی من می‌گم همه‌ش به خاطر همون چند ساعت دیدن لبخند مادرم بود.

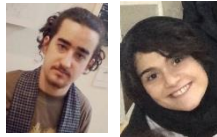
تو رای گیری برای انتخاب کتاب هم شرکت می کنی و بعد بیهو غیبت می کنی!!

پویش کتاب خوانی وقتی شروع شد، من خیلی وقت بود که کتاب رو کنار گذاشته بودم و تازه کتاب **قمارباز** رو شروع کرده بودم. کتاب **چراغها را من خاموش می کنم** برای کتاب اول انتخاب شده بود. اما نمی دونم چه حسی بود که باعث می شد علی رغم نداشتن تمایل وارد دنیای کتاب بشم و در کنارش **قمارباز** خودم رو هم بخونم. انگار یه جور حس «وظیفه» بود...

یک عاشقانه ی آرام (ناذر ابراهیمی)

زهرا مشهدی زاده، سینا مهدی پور

عشق به دیگری ضرورت نیست؛
حادثه است.



عشق به وطن ضرورت است، نه حادثه.

عشق به خدا ترکیب است از ضرورت و حادثه.

عاشق زمره می کند، فریاد نمی کشد.

بانوی گل به گونه انداخته. با لهجه ی شیرینش گفت: باید تخیل کنیم که در مه راه می رویم، در مهی بسیار فشرده و سپید. تمام عمر در مه، در کنار هم، من و تو، مه را می پیماییم. آرام، و به زمره با هم سخن می گوئیم.

در یک مه نوردی طولانی، هیچ چیز به وضوح کامل نخواهد رسید؛ و به محض آن که چیزی را آشکارا ببینیم، مثلا چراغ های یک اتوبوس زندان را، آن چیز از کنار ما رد خواهد شد، یا ما از پهلویش خواهیم گذشت. اگر سر برگردانیم هم، با بغض و نفرت، فقط برای آنی میله های پنجره ی اتوبوس را خواهیم دید و یک جفت چشم را. و باز مه سپید فشرده ی مسلط. بگذار خشخاش، شقایق تیغ نخورده بماند. و شک کنیم در این که اصلا اتوبوسی در کار است. و میله هایی. و چشم هایی آن گونه سرشار از خاکستر، و پرنده و ش.

مه اگر آن طور که من تخیل می کنم باشد، دیگر از نگاه های چرکین، قلب های کدر، و رفتارهایی که آن ها را «رذیلانه» می نامیم، گله مند نخواهیم شد. خائن به خاک، همان ها که زمین خدا را آلوده می کنند، در مه، گرچه وهمی اما قدری زیبا و تحول پذیر خواهند شد. حتی شبه روشن فکران، در مه، به نظر خواهند رسید که به پرگویی های مهمل مبتذل ابدی خویش مشغولند. و به خیانت، آن ها را در مه، اگر به قدر کفایت فشرده باشد، می توانیم جنگجویانی اسطوره ای مجسم کنیم که به خاطر آزادی می جنگند، یا به خاطر نان

جلسات کتاب خوانی

الان سه هفته است که جلسه های کتاب خوانی تشکیل می شه. تو این قسمت ما نظر چندتا از بچه هایی که تو این جلسه ها شرکت می کنی رو آوردیم. امیدواریم هرچی می گذره این جلسه ها بهتر شه.

رضا دانشور

کتاب، صمیمیت و دیگر هیچ. بعید می دونم بی نهایت لذتی که در کتاب و کتاب خوانی هست، بر شما پویش خونا پوشیده باشه. حالا این بی نهایت لذت رو با لذت بودن تو یه جمع صمیمی جمع کنین. این حاصل جمع، همون عامل جمع شدنمون کنار همه. جمعی که به کتاب و کتاب خوانی یه طعم جدید می ده... طعم صمیمیت!

علی ایرانی

حقیقتش من چندان حس خوبی به این روند پویش کتاب خوانی ندارم. ولی خب این فقط در باب روندش صدق می کنه و به نظر من می تونه جذاب تر و مفیدتر باشه. ولی خب راه افتادن یک گروهی که بنشینند و کتاب بخوانند و راجع بهش حرف بزنند برام ایده ی دوست داشتنی ای بوده از قبل ترها، و امیدوارم همون خوب بودن یک گروه کتاب خوانی که تو ذهن من هست توی پویش ما هم اتفاق بیفته! (ولی کلا چیز به درد بخوری نیست)

سینا مهدی پور

پویش لابه لای برگه های ارزشمند یک کتاب؛ تحلیل واژه ها و جمله ها در ذهن های تشنه؛ لذت شنیدن حرف های یک دوست و گله های اجتماعی اش پیرامون بندی از کتاب؛

پرواز آزادانه ی ذهن و سخن گفتن از ویژگی های این پرواز، بی دغدغه ی گوش های نا آشنا و خبیث؛

صدای دل نشین تو و پیچش آرامش بخشش در گوش من؛ خواندن و شنیدن آن چه که در رودخانه ی تفکر و رویای انسانی دیگر در گذر بوده است، و آن چنان ارزشمند که به ثبیت رسیده است برای من و تو؛

اینان همان هایی اند که من امیدوار به تجربه شان در پویش کتاب خوانی ام.

بخوان که آگاهی در همین نگاه ها پنهان است...

عارف حسینی کیا

بنده سلام عرض می کنم به اون دسته از دوستانی که جلسه ی اول حضور دارن و حضور خیلی قاطعی هم دارن و



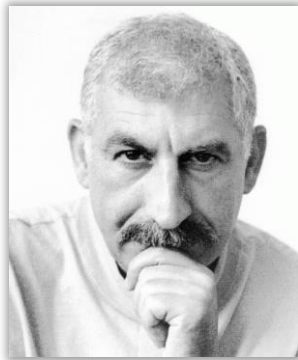
«عسل، بی ادا، سر سفره‌ام نشست

و من، بی‌هوا، دل بسته‌اش شدم»

اگرچه کتاب با این جمله‌ها شروع نمی‌شود اما این‌ها شروع یک اتفاقند. اتفاقی که نادر (نویسنده) واقعه‌اش می‌نامد. زندگی و یا شاید عشق یک گیله‌مرد به شیرین‌ترین عسل کندوان که هرگز احساس نمی‌کرد ندانستن اسمش چیزی از داستان کم می‌کند. واقعه‌ای که شاید برای دیگری باشد، شاید برای وطن یا حتی برای خدا، اما عاشقانه و آرام...

این کتاب پاسخی به تمام ناسزاهای جامعه می‌دهد و نادر از خط اول شروع می‌کند به نقد، در ابتدا خودش و پس از آن ما را با لطیفه‌های نالطیف‌مان. به نقد شبه روشنفکرها، دکترین‌ها و اراذل می‌پردازد.

نادر عشق، تعصب، زمان، زمانه و وطن‌گریزی را نقد می‌کند. انقلاب، حکومت، شاه، کتاب‌خواندن و حکومت‌های



نفرت‌انگیز را نقد

می‌کند و این جاست که

می‌بینیم یک عاشقانه‌ی

آرام فقط شعر و شعر

نیست و از زندگی

طبیعی سخن می‌گوید.

جلوی زلزله را نمی‌توان

گرفت ولی جلوی

آوارشدن سقف را

می‌توان، نادر انتقادات خود را برای جلوگیری از آوارشدن‌ها ارائه می‌دهد و اندیشه‌ی خود را با ما در میان می‌گذارد.

سخن‌گفتن در باب چنین کتاب ارزشمندی بسیار سخت و دشوار می‌نماید. تلفیق اندیشه و احساس ممتاز در عشق و دغدغه‌های اجتماعی و سیاسی به گونه‌ای اندیشه‌وار که در این کتاب مطرح می‌شود، آن چنان قدرتمند است که انسان را مجبور به تفکر در جمله‌جمله‌ی آن خواهد کرد.

نتیجه‌ی اندیشه‌ی وهم‌آمیز ذهن بیمار من در راستای معرفی این کتاب، نهایتاً به این ختم شد که بدون هر گونه گزاره‌گویی تنها خواندن این عاشقانه‌ی آرام را به ماهی‌های آزاد برکه^۱ توصیه کنم؛ توصیه‌ای مؤکد...

زحمتکش‌شان جهان. برای نفسی آسوده زیستن، چاره‌ای نیست جز مهی فشرده را گرداگرد خویش انگار کردن؛ مهی که در درون آن، هر چیز غم‌انگیز، محو و کمرنگ شود. تو از من می‌خواهی که شادمانه و پر زندگی کنم، نه؟ برای شادمانه و پُر زیستن، در عصر بی‌اعتقادی روح، در مه زیستن ضرورت است.

مرد، بی آن که نگاه از رودخانه و قلاب و موج برگیرد گفت: حرف تو این است که برای دل‌نشین ساختن زندگی، باید که با واقعیت‌ها قطع ارتباط کنیم، این طور نیست؟

- مه یک پدیده‌ی کاملاً واقعی است، دوست من!

- تو اما از مه واقعی حرف نمی‌زنی، دختر! تو نمی‌گویی: بیا در مه زندگی کنیم، آن طور که چوپان‌های کندوان در مه زندگی می‌کنند، تو از تصور مه سخن می‌گویی، و این مه خیالی تو، مثل کابوس است، و از کابوس مه به باران رویا نمی‌شود رسید، چه رسد به بلور شفاف واقعیت، وهم مه سراسر روزمان را شب خواهد کرد، و در شب مه‌آلود، ستاره‌هایمان را نخواهیم دید. مه البته گاه خوب بوده و خوب خواهد بود؛ شعر، لطیف، عطرآگین، خیال‌انگیز: «آن گاه که من، کنار پل، ایستاده بودم، در قلب مه، با چند شاخه نرگس مرطوب، به انتظار تو، در درون مه پیدا شدی، مه را شکافتی و پیش آمدی، و با چشمان سیاه سیاهت دمامد واقعی‌تر شدی، تا زمانی که من واقعیت گلگون گونه‌های گل‌انداختات را بوییدم، آن گونه که تو، گل‌های نرگس مرا می‌بوییدی، و از این که به انتظارت ایستاده‌ام، با گونه‌های گلگون تشکر کردی، و با هم، دوان، در درون مه، به خانه رفتیم، آن گونه گاه، نه همه گاه.

سن، مشکل عشق نیست، زمان نمی‌تواند بلور اصل را کدر کند، مگر آن که تو پیوسته برق انداختن آن را از یاد برده باشی.

سیب در چرخشی کامل، سیب سالم است یا بیمار، مه ساختگی، مثل طهارت ساختگیست. عمق و دوام ندارد. به بار آوردن درختان سالم سیب، به دور از جمیع آفات، این، مساله‌ی ماست.

در کتاب یک عاشقانه‌ی آرام در نخستین صفحه پلی میان واقعیت و تخیل زده شده و مه برگزیده می‌شود. مه سبک، سپید، پرتحرک و اهل گذر است و می‌توان خود را در آن گم کرد اما این پنهان‌سازی پایدار نیست. در سطر آغازین به روشنی گفته می‌شود که می‌توان در مه قدم زد و دوید. یک عاشقانه‌ی آرام یک رمان شعرگونه است که تعبیرهای خاص عاشقانه‌ی آن طعمی دلپذیر به آن بخشیده است.

^۱ «درد من حصار برکه نیست؛ درد من زیستن با ماهیانی است که فکر دریا به ذهنشان خور نکرده است...» صمد بهرنگی.

نوشته‌ی بالا قسمتی از یادداشت خسرو سینایی بعد از تماشای نمایش **سقراط** در اجرای فروردین ۹۳ بود. **سقراط** همان گونه که از اسمش برمی‌آید، نمایشی است که به چند روز آخر زندگی فیلسوف شهیر یونانی، سقراط، می‌پردازد. اما اگر انتظار دارید که شاهد تئاتری فلسفی که در آن تمامی عقاید هوشمندانه‌ی سقراط را در صحنه نشان می‌دهند باشید، قطعاً سرخورده و ناراضی‌تان را ترک می‌کنید. نمایش **سقراط** به کارگردانی و نویسندگی حمیدرضا نعیمی و بازی بازیگرانی چون فرهاد آبی‌ش، لادن مستوفی و ایوب آقاخانی از تاریخ ۷ تا ۳۰ فروردین ۹۴ در تالار وحدت به روی صحنه خواهد رفت.



عارف حسینی‌کیا

به اواخر سال ۹۳ نزدیک شده‌ایم و طبق رسم هرساله، سالن‌های سینما نیز که در نوبت ماه بهمن و اسفند به دلیل برگزاری جشنواره‌ی فیلم فجر، چندان رونقی ندارند، با شروع سال جدید دوباره رونق می‌گیرند. فیلم‌های **استراحت مطلق** به کارگردانی عبدالرضا کاهانی برای گروه سینمایی قدس، **رخ دیوانه** به کارگردانی ابوالحسن داوودی برای گروه سینمایی استقلال، **ایران‌پرگر** به کارگردانی مسعود جعفری جوزانی برای گروه سینمایی آزادی، **طعم شیرین خیال** کمال تبریزی برای گروه سینمایی آفریقا، و آخرین ساخته‌ی بهروز افخمی، **روپاه**، برای گروه سینمایی فرهنگ، برای اکران نروزی ۹۴ در نظر گرفته شده‌اند.

رخ دیوانه فیلم درخشان سی و سومین دوره‌ی جشنواره‌ی فجر است که توانست برنده‌ی سیمرغ بلورین بهترین فیلم، بهترین کارگردانی، بهترین جلوه‌های ویژه‌ی بصری، بهترین صداگذاری و بهترین فیلم از نگاه تماشاگران بشود. چند جوان بی‌کار در یک گروه در اینترنت با یکدیگر آشنا می‌شوند و این آشنایی سبب می‌شود آن‌ها با یکدیگر قرار بگذارند و شوخی‌های مختلفی انجام دهند. اما این شوخی‌ها و تصمیم‌های نابخردانه منجر به بروز اتفاقی می‌شود. از آن جا که **رخ دیوانه** توانست مخاطبان خود را به طرز شگفت‌انگیزی در جشنواره جذب کند، انتظار می‌رود که بتواند این رویه را در اکران عمومی نیز تکرار کند. ارتباط برقرار کردن با داستان کار چندان سختی نیست. فیلم یک قصه‌ی به‌روز دارد که می‌تواند موردپسند نسل جوان قرار بگیرد. باین‌حال فیلم



عارف حسینی‌کیا



راستش قرار بود این قسمت مجله به صورت اختصاصی به معرفی سینما و فیلم و... بپردازد. اما از آن جا که نمی‌توان تفکیکی بین هنرهای زیبا قائل شد، دلمان نیامد از معرفی این نمایش که قرار است برای بار سوم به روی صحنه‌ی تالار وحدت برود، صرف نظر کنیم.



چند شب پیش **سقراط** را دیدم. در رؤیا نبود. روی صحنه بود. از این پس، سقراطی که یک عمر در ذهن ساخته بودم، به شکل تندیس‌هایش نخواهد بود. سقراط من از این پس، شکل فرهاد آبی‌ش است که روی صحنه دیدم. او را باور کردم و از ته دل به او آفرین گفتم. نه فقط به او، که به همه‌ی آن‌ها که با او روی صحنه بودند. یکی دیگر هم بود که روی صحنه نبود ولی مرا به حیرت واداشت. نویسنده و کارگردان نمایش، حمیدرضا نعیمی. آن چه از زبان سقراط به ما می‌گفت، مرا حیرت‌زده می‌کرد و گاه بی‌اختیار قطره‌های اشک شوق به گونه‌ام می‌رفت. آن شب، چه بسیار از سقراط آموختم. دوستان! هنرمندان! مسئولان محترم فرهنگی! احساس می‌کنم به آرزویی که تعدادی از هم‌نسلان من و پیش از من داشتند نزدیک‌تر شده‌ایم.



مشکلات ریز و درشتی هم در فیلم‌نامه دارد که باعث می‌شود رخ دیوانه به استاندارد کامل یک اثر اجتماعی نرسد.



میان‌ستاره‌ای (Interstellar, ۲۰۱۴)

عارف حسینی‌کیا

«شما آزاد هستید تا هر برداشت فلسفی و مجازی‌ای از فیلم داشته باشید»، استنلی کوبریک.

مسئله‌ای که اکثراً همگی ما در طول دوران کودکی آن را تجربه کرده‌ایم، ترس از تاریکی بوده است. کودکان از تاریکی ترس دارند، اما به مرور که پا به سن می‌گذارند، دیگر ترسی از این قضیه ندارند. اگر بخواهیم کلی‌تر به این قضیه نگاه کنیم، انسان در همی مراحل زندگی نسبت به تاریکی ترس دارد. انسان نسبت به چیزی که از آن آگاهی ندارد ترس دارد. ما از جهل گریزانیم و به دنبال حقیقت هستیم. حتماً پیش آمده که لحظه‌ای پیش خود مکث کنیم و اندکی به زندگی بعد از مرگ و آخرت فکر کنیم و دل‌مشغولی‌ای در درون ما شکل بگیرد. در ذهنمان بی‌شمار «نکند»‌ها و «کدام درست است؟»‌ها مرور می‌شود و ترس گنگی وجودمان را فرا می‌گیرد. بعد از تماشای فیلم نولان این حالت برایم پیش آمد. حالتی که تمامی حقایقی را که تا به حال پذیرفته بودیم

اندکی زیر سوال می‌برد. فیلم درباره‌ی آینده‌ی ماست. موضوعی که از روز اول تولد سینما توسط کارگردانان مختلفی دنبال شده است. سفر به ماه، عصر جدید، متروپولیس، ۲۰۰۱: یک ادیسه‌ی فضایی، سه‌گانه‌ی ماتریکس و... همه و همه نمونه‌هایی برای مبارزه با تاریکی و جهل و کشف حقیقت از جانب حاضران در این عرصه بوده‌اند. این بار در میان‌ستاره‌ای نسل انسان رو به انقراض است و عمر زمین رو به اتمام. گروهی از فضانوردان مأموریت پیدا می‌کنند تا با عبور از یک کرم‌چاله، در کهکشان‌ی دیگر سکونت‌گاهی جدید برای انسان پیدا کنند.

دست گذاشتن روی مسئله‌ی جالب و مجهول زمان، میان‌ستاره‌ای را به فیلمی بسیار دوست‌داشتنی و فراموش‌نشدنی تبدیل کرده است. باز هم نولان‌ها ما را ناامید نمی‌کنند و فیلم ما را همراه می‌کند با جذابیت‌های داستانی و بصری که بستر اصلی آن فضا است. فضایی که دسترسی به آن و موضوعاتی که در آن اتفاق می‌افتد همیشه برای انسان آرزو بوده است. فضایی که ۴۷ سال پیش مورد توجه کوبریک قرار گرفت و شاهکار بی‌چون‌وچرایی چون ۲۰۰۱: یک ادیسه‌ی فضایی را ساخت. خود نولان نیز به این نکته اقرار داشته است که برای ساخت فیلمش از ۲۰۰۱: یک ادیسه‌ی فضایی بهره برده است. بیننده‌ی آشنا با فیلم کوبریک در حین تماشای فیلم متوجه نکات و متشابهات بی‌شماری در فیلم خواهد شد، اما نکته اینجاست که میان‌ستاره‌ای به‌گونه‌ای حل‌المسائل ۲۰۰۱... است. یکی از همان برداشت‌هایی که کوبریک اجازه‌اش را داده بود.

شلاق (Whiplash, ۲۰۱۴)

نوید میرنوری

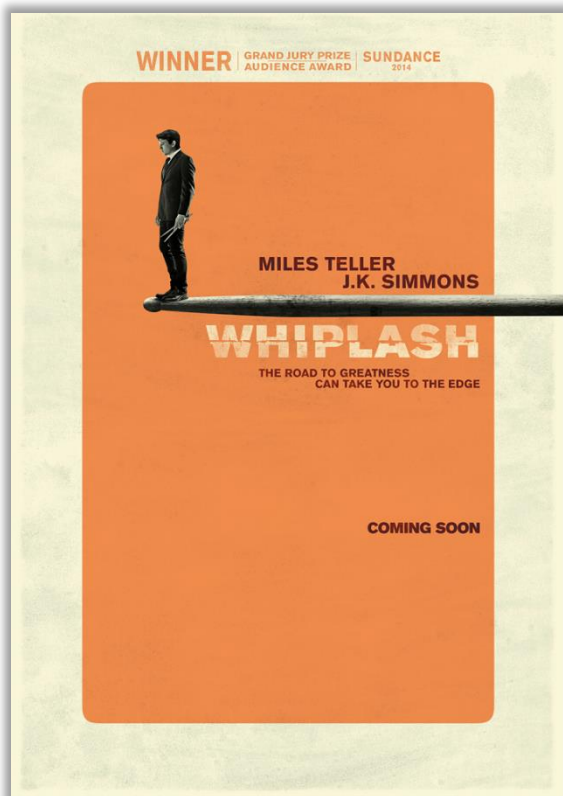


- برنده‌ی اسکار بهترین بازیگر مکمل مرد
 - برنده‌ی اسکار بهترین صداگذاری
 - برنده‌ی اسکار بهترین تدوین
 - نامزد دریافت اسکار بهترین فیلم
 - نامزد دریافت اسکار بهترین فیلم‌نامه‌ی اقتباسی
- شلاق** داستان نوازنده‌ی جوان، اندرو نیمن^۱، و معلم بداخلاقی است که در یکی از بهترین مدارس موسیقی نیویورک روایت می‌شود. دیمین چزل^۲ کارگردان جوان

^۱ Andrew Neyman

^۲ Damien Chazelle

خسته‌کننده به نظر می‌رسد. شاید به جای آن همه سکانس از تمرینات مکرر اندرو و صدای درامز، بهتر بود به جزئیات داستان و شخصیت‌پردازی سایر نقش‌ها پرداخته می‌شد. **(خطر لو رفتن داستان!** بعد از اخراج اندرو از مدرسه‌ی موسیقی او را مشغول یک زندگی خیلی معمولی و آرام می‌بینیم. فلچر نیز به دلیل بدرفتاری از مدرسه اخراج شده است و به وضعیتی رسیده که در کافه‌ها می‌نوازد. حال این مسئله که او گروهی را رهبری می‌کند که متشکل از بهترین‌های موسیقی بوده و قرار است در افتتاحیه‌ی مراسمی با آن اهمیت اجرا کنند کمی دور از واقعیت به نظر می‌رسد.)



شلاق نیز مانند دیگر فیلم‌ها از کلیشه‌های همیشگی هالیوود در امان نمانده است. اما شاید این قدرت و توانایی چزل جوان بوده که به گونه‌ای ظریف از همین کلیشه‌ها استفاده می‌کند و در پایان فیلمی متفاوت را به مخاطب عرضه می‌کند.

۳۰ساله، ملغمه‌ای از فریاد، خون و صدای درامز را به نمایش می‌گذارد که با بازی خیره‌کننده‌ی جی.کی.سیمونز^۱ (که پیش‌تر او را در سری فیلم‌های مرد عنکبوتی دیده بودیم) و البته کلیشه‌های همیشگی هالیوودی در نهایت یک فیلم قابل‌قبول از آب درآمده. **شلاق** نام آهنگی است که در طول داستان، شاگرد با استادش تمرین می‌کند. شاید انتخاب این اسم چندان بی‌ارتباط با فضای فیلم نباشد. صحنه‌هایی که انتظار می‌رود سیمونز خشم خود را همچون شلاقی بر سر شاگردان بیچاره‌اش فرود آورد، از تمسخرهای پیاپی گرفته تا پرتاب سندلی!

شلاق روایتگر جوانیست که برای رسیدن به هدفش سخت تلاش می‌کند. تلاش، تلاش، تلاش! تا بتواند به آن چه که می‌خواهد برسد. در مقابل این جوان معلم سرسختی وجود دارد که در ابتدا این طور به نظر می‌رسد که به تنها چیزی که اهمیت می‌دهد گروه خودش است و نه چیز دیگر! اما در ادامه خواهیم دید که این طور نیست، شاید یکی از جالب‌ترین دیالوگ‌های این فیلم مربوط به صحنه‌ایست که اندرو و استادش در کافه همدیگر را می‌بینند و صحبت‌های ردوبدل شده در این صحنه تا حدودی نظر بیننده را نسبت به استاد عوض می‌کند، وقتی که می‌گوید: «تو زبان انگلیسی هیچ جمله‌ای از این خطرناک‌تر نیست که به یکی بگی: کارت خوبه». شاید اگر توانایی سیمونز نبود فلچر تبدیل می‌شد به معلمی بدعشق که خود مانعی برای پیشرفت اندروست. این هنر سیمونز است که در طول فیلم تماشاچی را متقاعد می‌کند که این همه بدرفتاری لازمه‌ی کار است و این دقیقاً همان چیزی است که فیلم می‌خواهد به مخاطب خود منتقل کند.

(خطر لو رفتن داستان! نگاه‌ها و سر تکان دادن‌های سیمونز به نشانه‌ی تایید در سکانس آخر به قدری تاثیرگذار است که بیننده تمام بدرفتاری‌های فلچر را فراموش کرده و او را عامل اصلی شناخت اندرو از استعدادش بداند.)

در کل شخصیت‌پردازی‌ای که برای فلچر انجام شده بود با بازی خوب سیمونز تکمیل شد تا فیلم را در زمره‌ی فیلم‌های خوب سال قرار دهد.

اما **شلاق** خالی از اشکال نیز نبود. به گفته‌ی برخی از منتقدین فیلم بیش از حد غرق در جاز می‌شود. صحنه‌های تمرین اندرو با درامز گه‌گاه طولانی شده و این مسئله به کرات در فیلم مشاهده می‌شود. تا جایی که در مواقعی

J.K. Simmons^۱

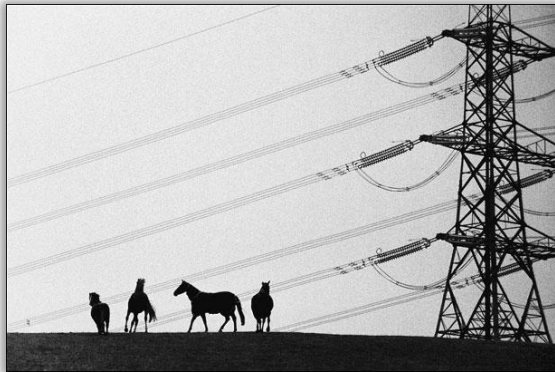


درخت‌ها، جاده‌ها، نرده‌ها ساختمان‌ها، مندلی‌ها، یا خطوط
القایی مانند جهت نگاه یک فرد و...

خطوط افقی به عکس حس آرامش القا می‌کنند، درحالی‌که
خطوط عمودی اقتدار و پایداری را نشان می‌دهند. برای
افزودن حس عمق، حرکت و هیجان، و برای هدایت بیننده
به سمت سوژه خطوط مورب مناسب هستند. در نهایت
می‌توان با استفاده از خطوط خمیده چشم بیننده را در
تصویر حرکت داد.

کنتراست

تفاوت در رنگ یا روشنایی، یکی دیگر از عواملی است که
می‌تواند نظر بیننده را به نقاط خاصی از تصویر جلب کند.
از کنتراست هم می‌توان برای ساختن یک عکس خوب
کمک گرفت.



(به دلیل محدودیت حجم مجله امکان گذاشتن مثال‌های
بیش‌تر نبود! اگر عکس‌های دیگری دیدید که قواعد فوق
را رعایت کرده است در اینستاگرام به اشتراک بگذارید)

حرف آخر

مطالبی که در دو شماره‌ی اخیر گفته شد^۱ بعضی از نکاتی
بود که عکاسان به رعایت آن توصیه می‌شوند. ولی عکاسی
ریاضی نیست! پس از شکستن قوانین ترسید! بسیاری از
عکس‌های ماندگار از هیچ‌یک از قواعد مرسوم ترکیب‌بندی
استفاده نکرده‌اند. سعی کنید در بهترین زمان در بهترین
مکان باشید، از لحظه‌ی مناسب عکس بگیرید، اگر از انسان
عکاسی می‌کنید احساسش را به خوبی نمایش دهید
و بسیار تمرین کنید. عکس‌هایتان را در اینستاگرام
با #پویش_عکاسی به اشتراک بگذارید یا به
@pouyesh.online بفرستید. موضوع این دفعه «بهار»
است. منتظر عکس‌های شما هستیم. موفق باشید!

^۱ منبع:



سعید الوندکوهی



در شماره‌ی گذشته با چند نکته از قواعد
ترکیب‌بندی عکس آشنا شدیم. قانون
یک‌سوم‌ها، انتخاب سوژه، پیش‌زمینه و پس‌زمینه‌ی
مناسب و فوکوس. در این شماره نکات دیگری را می‌بینیم.
یک ترکیب‌بندی ضعیف چشم بیننده را سرگردان کرده و
به هیچ مسیر خاص یا نقطه اتکایی هدایت نمی‌کند. هدف
این قوانین این است که توجه بیننده را طوری که موردنظر
ماست در تصویر جابه‌جا کنیم، آن را به سمت مکان
موردنظر ببریم یا در عکس طوری که می‌خواهیم حرکت
دهیم.

سادگی

وقتی با چشم به منظره‌ای نگاه می‌کنید مغز شما قسمت
موردنظر شما را درک کرده و به آن توجه می‌کند، ولی
دوربین هر چه مقابل لنز شما باشد را ثبت می‌کند. این کار
می‌تواند به یک عکس بی‌هدف و شلوغ منجر شود.

عکس هرچه ساده‌تر باشد، قوی‌تر است! وقتی می‌خواهید
عکسی بگیرید، سوژه را انتخاب کنید، فوکوس را طوری
تنظیم کنید که آن را بااهمیت جلوه دهد، سپس سعی
کنید اجزای اضافی را از کادر بیرون ببرید. البته نمی‌توان
همه‌ی اجزا را بیرون برد، ولی می‌توان سعی کرد آن‌ها را
به زیبایی در پیش‌زمینه یا پس‌زمینه قرار داد و با سوژه
ترکیب زیبایی درست کرد.

خطوط

از خطوط می‌توان برای ایجاد حس عمق و پرسپکتیو
استفاده کرد و چشمان بیننده را در امتداد آن‌ها حرکت
داد. استفاده از خط می‌تواند یک ترکیب‌بندی قوی را برای
عکس فراهم کند. خطوط همه جا هستند. امتداد دیوارها،





امیرحسین پی‌براه



آقا رجب تازه به تهران آمده بود. با زن و دختر و دو نوه‌اش. اهل سبزوار بود. صورت آفتاب‌خورده و بشاشی داشت. سیگار از لبش نمی‌افتاد. سیگار با سیگار روشن می‌کرد. دستش را مشت می‌کرد و از سوراخ مشتش، دود سیگاری که بین دو انگشتش بود را با تمام وجود به داخل می‌داد. با هر پکی که می‌کشید گل از گلش می‌شکفت. چنان لبخندی می‌زد که دندان‌های زردش فرصت رخ‌نمایی پیدا می‌کردند. اسم زن آقا رجب اعظم بود، اما آقا رجب او را «ممد» صدا می‌کرد. صدایش توی کوچه می‌پیچید: «ممد!» محمد پسرشان بود که سال‌ها پیش در خرمشهر شهید شده بود. اعظم خانم زن مهربانی بود که محبتش را هیچ وقت توی صورتش نشان نمی‌داد. قدی کوتاه و شکمی برجسته داشت و همیشه از درد شکم می‌نالید. راه که می‌رفت، یک پایش می‌لنگید و شانه‌ی سمت راستش پایین می‌آمد، انگار که بار همه‌ی عالم را با خودش حمل می‌کرد.

زهره دختر آقا رجب بود. خوشگل نبود، اما به خودش خوب می‌رسید. چشم‌های کشیده و ابروهای پیوسته داشت. وقتی که می‌خندید دو تا دندان بالایش که از هم فاصله داشت به آدم چشمک می‌زد. موهای مش‌کرده‌اش از زیر چادر سفیدش توی ذوق می‌زد. هر بار که چادرش را درست می‌کرد، طوری اینکار را می‌کرد که چهارده‌انگوش که تا آرنجش می‌رسید دیده شود. بقیه می‌گفتند که زهره کار می‌کند، اما هیچ‌وقت معلوم نشد که کار او چیست.

فائزه، دختر بزرگ زهره، دوازده سالش بود. مدرسه نمی‌رفت. کم می‌خندید. خیلی وقت بود که کسی خنده‌ی او را ندیده بود. از وقتی که پدرش توی جاده‌ی سمنان با کامیون تصادف کرد و مرد، دیگر نخندید. هر جا که آقا رجب می‌رفت، او هم دنبالش راه می‌افتاد. همیشه یک شلوار ورزشی صورتی‌رنگ پایش بود و روی آن دامنی سبز رنگ می‌پوشید. گشادی شلوارش هیچ وقت نگذاشت که لاغری پاهای فائزه دیده شود. عادت داشت هر وقت که توی کوچه راه می‌رفت، سمت دیوار خانه‌ها حرکت کند، تا بتواند با انگشتش درز آجر دیوار خانه‌ها را دنبال کند. زینب کوچک، دختر دیگر زهره بود. با دو دندان تازه‌شکفته‌شده روی لثه‌ی پایینش. چشم‌های زینب همیشه می‌خندید. انگار که با آدم حرف می‌زد و می‌گفت

که چه قدر خوشبختم. اگر آن فنداق لعنتی نبود، واقعا خوشبخت بود. چشم‌های زینب کوچک همیشه به آدم می‌خندید.

یک سالی بود که آقا رجب به امید پیدا کردن کاری به تهران آمده بود. توانسته بود اتاقی کوچک پایین برجی بلند بگیرد و بشود سرایدار ساختمانی، اتاق شش در چهاری که پایین پله‌ها بود. اتاقی که دو تا پنجره‌ی کوچک نزدیک سقف داشت و از آن فقط پای عابرین دیده می‌شد و در پس پای عابرین، نوری. اعظم خانم با سلیقه‌ی خودش به اتاق رسیده بود. دم در ورودی، چهارپایه‌ی کوتاهی گذاشته بود و رویش یک گلدان طلایی رنگ با گل‌های پلاستیکی قرمز قرار داده بود. کنار سه دیوار دیگر اتاق، سه پتوی قهوه‌ای تا کرده بود و روی هر کدام، پشته قرمز رنگی گذاشته بود. کنج دیوار روبروی گلدان آن سمت اتاق، کمد قهوه‌ای رنگ‌پریده‌ای بود که روی آن عکس چشم و ابرویی چسبانده شده بود. آقا رجب آن عکس را دوست داشت. می‌گفت که شبیه چشم و ابروی زهره‌است. بالای گلدان، قاب مشکی‌رنگی به دیوار میخ شده بود که با آئینه روی آن «و ان یکاد» نوشته شده بود. آقا رجب از کار و زندگی‌اش راضی بود. از صبح که بیدار می‌شد به طبقه‌ها سر می‌کشید. به باغچه ور می‌رفت و از سوراخ مشتش به سیگارش پک می‌زد.

احد سرایدار آپارتمان کناری بود. او هم تازه به تهران آمده بود. اما او تنها بود و بقیه‌ی خانواده‌اش کابل زندگی می‌کردند. جوان بود و خوش‌چهره. همیشه لباس قهوه‌ای‌رنگ افغانی تنش می‌کرد و حساسیت خاصی روی تمیز نگه‌داشتنشان داشت. اتاق او زیر پله نبود. آدم‌ها را از چهره‌هایشان می‌شناخت، نه از پاهایشان. هر وقت که از کار خسته می‌شد می‌آمد و دم در ساختمان می‌نشست و خیره به آدم‌ها نگاه می‌کرد. ظهر تابستانی بود و کوچه خلوت بود. رهگذری دیده نمی‌شد. هر از گاهی صدای ناله‌ی گربه‌ای که زیر سایه‌ی درختی در حال چرت‌زدن بود به گوش می‌رسید. احد دم در ساختمان و زیر تیغ آفتاب نشست بود. نور خورشید نمی‌گذاشت که اطرافش را خوب ببیند. صدای پایی شنید. دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد. فائزه را دید که سر به‌زیر، داشت با انگشتش درز آجر دیوار خانه‌ها را دنبال می‌کرد. سلام کرد. فائزه سرش را بالا آورد. احد چشم‌های فائزه را دید. دلش لرزید. فائزه ایستاد. دلش ترسید. دوید.



روزها گذشت...

ظهر تابستان بود. پنجره‌ی کوچک اتاق آقا رجب باز بود و از لای آن نسیم خنکی به داخل می‌وزید. اعظم خانم خوابیده بود. زینب هم سرش را روی پای اعظم خانم گذاشته بود و آرام در خواب بود. ملحفه‌ی سفید و تمیزی که رویش گل‌های قرمز و صورتی کاشته شده بود روی آن‌ها کشیده شده بود. برجستگی شکم اعظم خانم از زیر ملافه شیبه توپ دیده می‌شد. زهرا هم کنار آن‌ها دراز کشیده بود، اما بیدار بود. آقا رجب توی حیاط داشت خاک باغچه‌ها را با بیلچه‌ی کوچکش مرتب می‌کرد. فائزه هم هر جا که آقا رجب می‌رفت، دنبالش حرکت می‌کرد. انگشتی آرام به پنجره زد. زهرا همان طور که دراز کشیده بود، نیم‌خیز شد و به پنجره نگاه کرد. مشخص نبود که چه کسی پشت پنجره است. بی‌حوصله پا شد و چادرش را سرش کشید و دم در پارکینگ رفت. در ورودی اتاق آقا رجب به خیابان از توی پارکینگ باز می‌شد. در را که باز کرد، احد را دید. خودش را کمی جمع‌وجور کرد. با طنازی گوشه چشمش را نازک کرد و چادرش را طوری روی سرش مرتب کرد که چهارده‌انگوش دیده شود. احد اجازه خواست که برای خواستگاری فائزه بیاید. زهرا یکه‌ای خورد. سکوتی برقرار شد و بعد کوتاه جواب داد: «بیا».

روزها گذشت...

شب جمعه بود. احد در صندوقچه‌اش را باز کرد. لباس سفیدش که با وسواس تا شده بود را در آورد و آن را پوشید. با یک دسته‌گل گلایل قرمز و یک جعبه شیرینی به سمت اتاق آقا رجب رفت. به پنجره که رسید آرام به شیشه‌ی آن زد. آقا رجب در را باز کرد. تعارفش کردند بالای اتاق بنشیند. احد نشست. آقا رجب هم کنار دستش نشست، کنار کمده‌ی که عکس چشم و ابرو رویش چسبیده بود. اعظم خانم به پشتی دیوار سمت راست احد تکیه داده بود. زهرا هم که داشت زیر چادر سفیدش به زینب شیر می‌داد، نشست بود کنار اعظم خانم. زینب با ولع شیر می‌خورد و چشم‌هایش همچنان می‌خندید. فائزه هم با دلی نگران کز کرده بود کنج دیوار، زیر قاب «و ان یکاد». گوشه‌ی قاب دو عکس قدیمی از آقا رجب و فائزه بود. مال آن زمان‌ها که فائزه هنوز می‌خندید. صحبت‌ها انجام شد. قرار ازدواج برای سه ماه آینده گذاشته شد. برای شب عید قربان.

فردای روز خواستگاری، اعظم خانم از صبح که پا شد، درد شدیدی در شکمش احساس می‌کرد. دم‌دمای غروب بود که دیگر روی پا بند نبود. از درد به خودش می‌پیچید. آقا رجب نبود. رفته بود برای همسایه‌ها خرید کند. زهرا بی‌تاب شده بود. نمی‌دانست چه کار باید بکند. هی قربان‌صدقه‌ی اعظم خانم می‌رفت. فائزه دوید طبقه‌ی اول. در خانه‌ای را زد. کسی باز نکرد. به سمت در دیگری رفت. در زد. باز کسی در را باز نکرد. در سوم را زد. این بار فرزانه خانم، زن همسایه در را باز کرد. فائزه داستان را تعریف کرد. فرزانه خانم سریع ماتتویش را پوشید و به پایین دوید. با کمک زهرا، اعظم خانم را توی ماشین گذاشتند. زهرا هم سوار شد و به سمت بیمارستان رفتند. فائزه ماند و زینب و یک دل نگران. چشم‌های زینب همچنان می‌خندید. هوا تاریک شده بود که ماشین فرزانه خانم برگشت. اعظم خانم در ماشین نبود. اعظم خانم مرد.

اعظم خانم همیشه می‌گفت که دوست دارد کنار پسرش محمد خاک شود. آقا رجب عاشق اعظم خانم بود ولی این را هیچ وقت بهش نگفته بود. دوست داشت که تنها خواسته‌ی او را برآورده کند. فردای آن روز ماشینی گرفتند و همگی به سبزوار برگشتند. با دخترش و دو نوه‌اش و جسم بی‌جان اعظم خانم که حالا دیگر نبود تا مهربانی را از چهره‌اش مخفی کند. آقا رجب برگشت و دیگر کسی خبری از او نشنید.

روزها گذشت...

صبح روزی که درد شکم اعظم خانم شروع شده بود، احد حرکت کرده بود سمت کابل برای آماده‌کردن زندگی جدیدش. بی‌خبر از همه جا. حالا بعد از سه ماه برگشته بود. داستان را از همسایه‌ها شنیده بود. درخت‌های کوچه دیگر برگی برای ساختن سایه نداشتند. احد نشسته بود دم در ساختمان. باد از لای پنجره‌ی نیمه‌باز مانده‌ی اتاق آقا رجب به داخل می‌وزید و صدای خالی بودن آن را بلند می‌کرد. اتاقی که روی دیوارش جای سفید قاب «و ان یکاد» باقی مانده بود. احد به انتهای کوچه چشم دوخته بود که کی دوباره انگشت‌های ظریف فائزه درز آجر دیوار خانه‌ها را دنبال می‌کند.



مهدی صدوقی



از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چه‌ها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم

بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
با آن که شب، شهر را دیرگاهی است با ابرها و نفس
دودهایش، تاریک و سرد و مه‌آلود کرده و سایه‌ها را
ریوده و نابود کرده است، من با فسونی که جادوگر ذاتم
آموخت، پوشاندم از چشم او سایه‌ام را. با سایه‌ی خود در
اطراف شهر مه‌آلود گشتم، این جا و آن جا گذشتم، هر جا
که من گفتم آمد؛ در کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی،
میخانه‌های شلوغ و پرانبوه، غوغا از ترک، ترسا و کلیمی؛
اغلب چو تب مهربان و صمیمی. میخانه‌های غم‌آلود با
سقف‌های کوتاه و ضربی و روشنی‌های گم‌گشته در دود و
پیش‌خان‌های پر چرک و چربی. هر جا که من گفتم آمد، این
گوشه، آن گوشه‌ی شب، هر جا که من رفتم آمد. شب
خسته بود از درنگ سیاهش، من سایه‌ام را به میخانه
بردم.

گوشه‌ای را برای صحبت پیدا کردیم، او که تا به این جا
خود را مطیع خواسته‌های من نشان داده بود، این بار هم
بدون هیچ سوالی قبول کرد که کنار آن میز که در مقابل
آن، دیواری بود که پنجره‌اش تمام سیاهی شب را
می‌پوشاند، به گفت‌وگو بپردازیم. بعد از گذشت چند
دقیقه، سایه به ناگاه شروع کرد از من سوالاتی را، که
بیش‌تر شبیه به اخبار سایه‌ها می‌ماندند تا سوال، پرسید.
او شروع کرد و گفت: -تو می‌دونی که ما از نسل ابریم...
-تو می‌دونی که ما در دست بادیم... -تو می‌دونی که ما
شکلی نداریم... -تو می‌دونی که ما شهری نداریم... و این
که یاد گرفتیم چون شهری نداریم پس شکلی نخواهیم و
شکلی نگیریم -تو می‌دونی که ما هر لحظه به یک شکل
هستیم... -تو می‌دونی که ما هر لمحہ به یک رنگ
می‌مانیم... -و تو می‌دونی که در این قصه ما، هر ثانیه
بعد، یعنی یک شکل دیگر، یعنی یک شهر دیگر، یعنی یک
یار دیگر، قصه همین شد: ما شهری نداریم پس عشقی
نخواهیم و یاری نگیریم...

بعد از این که او مرا با انبوهی از سوالاتی که پاسخ آن‌ها
به نظر بدیهی می‌آمد روبه‌رو کرد، دهانش را به آرامی
نزدیک گوش راست من آورد و با لحنی که با شک و یقین

توامان بود خیلی آهسته این حرف‌ها را زمزمه کرد: باید
عاشق شد و ماند، باید این پنجره را بست و نشست، پشت
دیوار کسی می‌گذرد، می‌خواند (در این لحظه ناگهان با
صدای بلند شروع کرد به آواز خواندن): باید عاشق شد و
رفت... بادها در گذرند...

در این بین سایه‌ای غریبه که از همان ابتدا تک‌تک حرکات
ما را زیر نظر داشت سراسیمه‌طور از من پرسید: چه
بیابان‌هایی در پیش است؟! من که اصلاً متوجه سوال وی
نشده بودم با بی‌اعتنایی کامل نسبت به سوال آن سایه‌ی
غریبه، سعی کردم سایه‌ام را کمی آرام کنم، چون ممکن
بود تا چند دقیقه‌ی دیگر تمام شهر از حضور ما در این
مکان باخبر شوند و آن وقت بود که دیگر تمام
نقشه‌هایمان نقش بر آب می‌شد.

ولی این بار انگار خود من هم تحت تاثیر حرف‌های او قرار
گرفته بودم، بنابراین سعی کردم با بیان جملاتی به او
یادآوری کنم که من تا آخر این ماجرا یار و همراه او خواهم
ماند. با لحنی شعرگونه خطاب به او گفتم: ای همچو من بر
زمین افتاده، برخیز. شب دیرگاه است، برخیز. دیگر نه
دست و نه دیوار، دیگر نه دیوار و نه دوست، دیگر نه
پایان رفتار، تنها تویی با من ای تکیه‌گاهم... چشم...
چراغم... پناهم... من بی‌تو از خود نشانی نیستم، تنها از
هر چه تنها هم‌داستانی نیستم...

سایه که باورش نمی‌شد که این من بودم که این چنین از
او دعوت می‌کردم، لبخندی همچون لبخندی که بعد از
بیعت متقن حاصل می‌گردد بر لبانش نقش بسته بود، اما
این آخر ماجرا نبود چرا که من تحت تاثیر شرایطی که در
آن قرار گرفته بودم برای آن که این بار تمام سایه‌ها را
برای رسیدن به مقصدی مشترک دعوت کنم، با همان لحن
شعرگونه دوباره خطاب به سایه‌ی خودم (در حالی که این
بار قصد داشتم تمام سایه‌ها را مورد خطاب قرار دهم) آن
سخنرانی خود را آغاز کردم: با من بمان ای تو خوب... ای
یگانه... برخیز... برخیز، با من بیا ای تو از خود گریزان، من
بی‌تو گم می‌کنم راه خانه... با من سخن سرکن
ای ساکت پرفسانه... آیینی پکرانه... می‌ترسم ای
سایه... می‌ترسم ای دوست... می‌پرسم آخر بگو تا بدانم:
ناگه غروب کدامین ستاره ژرفای شب را چنین بیش کرده
است؟

نقل است که می‌گویند: پیش از طلوع خورشید است که
قیام سایه‌ها رخ می‌دهد...



مژغهای برای یک رویا

مسعود وفابخش



خیلی وقت بود که می‌خواستم در مورد این موضوع بنویسم. شاید حدود یک سال و دو سه ماه پیش بود که جرقه‌ش توی ذهنم خورد و با خوندن مطلب شماره‌ی قبل نوشته‌ی مهدی پدram^۱، تصمیم گرفتم بالاخره بنویسمش.

توی شماره‌ی قبل خیلی خوب راجع به اعتماد به نفس و تاثیرش توی دوران دانشجویی‌مون گفته شد ولی چیزی که باعث شد من به نوشتن این متن بپردازم، قسمتی بود که درباره‌ی اساتید گفته شده بود و من می‌خوام به نکته‌ای بپردازم که شاید ناخواسته روی خیلی از ما تاثیر گذاشت. امیدوارم این مطلب رو غیر از دانشجویها، اساتید هم بخونن تا شاید کم‌تر افرادی لطمه بخورن از این موضوع.

خب بذارید ببرمتون جلسه‌ی اول کلاس مبانی کامپیوتر (این برای اونایی هست که مبانی رو با استاد پوروطن گذروندن). اگه یادتون باشه توی اولین جلسه، استاد از بچه‌ها می‌خواستن که کارایی رو بگن که تا حالا با کامپیوتر انجام دادن. یکی می‌گفت من فقط بازی کردم. یکی دیگه می‌گفت من فقط فیلم و موسیقی باهاش پخش کردم. یکی دیگه می‌گفت من فقط باهاش وب‌گردی کردم. دیگری می‌گفت من باهاش فلان الگوریتم ساده رو با بهمان زبان برنامه‌نویسی پیاده کردم و بودن افرادی که خیلی کارهای خفن‌تری هم انجام داده بودن و برنامه‌های خفن‌تری رو هم نوشته بودن. این نکته رو به یاد داشته باشید تا بریم سراغ نکته‌ی بعد.

در علم روان‌شناسی موضوعی وجود داره با اسم اثر پیگمالیون^۲. حالا تعریف این اثر رو براتون می‌ذارم: «اثر پیگمالیون اشاره به یک پدیده‌ی روانشناسی دارد که بر اساس آن افراد نسبت به سطح انتظارات دیگران واکنش‌های مستقیم نشان می‌دهند. برای نمونه اگر معلمی بر این باور باشد که بچه‌ای کندذهن است، خود بچه هم باور می‌کند و واقعا دیر یاد می‌گیرد در عین حال عکس این نیز صادق است و اگر از کسی انتظارات بالایی برود او تلاش خود را برای دست‌یافتن به چنین انتظاری بالاتر

می‌برد.» خلاصه این اثر این هست که اگر افراد از شما انتظار نتیجه‌ی خوب رو داشته باشن، شما هم نتیجه‌ی خوبی رو کسب می‌کنید و اگر افراد از شما انتظار نتیجه‌ی بد رو داشته باشن، شما هم نتیجه‌ی بدی رو کسب خواهید کرد. واضح‌ترین آزمایش‌ها در این مورد بر روی کودکان انجام شده است. تست IQ از تعدادی دانش‌آموز گرفته شد و برخی از دانش‌آموزان به طور تصادفی انتخاب شده و به عنوان برندگان، به معلمانشان گزارش شدند و بعد از این که با این برندگان قلابی همانند دانش‌آموزان باهوش و با استعداد رفتار شد به طور قابل توجهی در آزمون بعدی نتایج بهتری داشتند. اما بچه‌هایی که برندگان واقعی این تست بودند ولی به معلمانشان گزارش نشدند، هیچ پیشرفتی نداشتند.

حالا برگردیم به دو پاراگراف قبل و توضیحاتی که بچه‌ها دادن راجع به کارهایی که با کامپیوتر انجام داده بودن. اون افرادی که کارهای سطح پایین و اغلب سرگرمی رو عنوان کرده بودن، با دیدی منفی نسبت به خودشون مواجه شدن و بر اساس اثر پیگمالیون عمدتاً نتایج خوبی کسب نکردن. ولی افرادی که کارهای سطح بالاتر انجام داده بودن با دیدی مثبت مواجه شدن و اغلب هم در اون درس موفق‌تر بودن. البته استثنائاتی هم در دو طرف قضیه وجود داره ولی غالباً همین‌جوری بوده!

باید این نکته رو هم بگم که این قضیه مختص به کلاس مذکور نیست و در کلاس‌های اساتید دیگه هم اتفاق می‌افته و تاثیر منفی خودش رو می‌ذاره. قضیه اونجایی دردناک‌تر می‌شه که حتی خود بچه‌ها و دوستانمون هم خواسته یا ناخواسته تاثیرشون رو روی ما می‌ذارن. پس بیایم به همدیگه کمک کنیم تا همه‌مون نتایج بهتری رو کسب کنیم و دست همدیگه رو بگیریم و بالا بریم.

در آخر بگم منظور من این نیست که تنها این پدیده اثرگذاره ولی خب نقش به‌سزایی رو در طول دوره‌ی تحصیلمون ایفا می‌کنه و در کنار چیزهای کوچیک دیگه، منجر به یک اثر بزرگ‌تر می‌شه.

^۱ با عنوان «اعتماد به نفس» – ویراستار.

^۲ Pygmalion effect

خاطراتِ محال، شماله یادم بره چند روز تا عید سقراط مرثیه‌ای برای یک رویا
دیگر کسی بهار را صدا نمی‌زند جلسات کتاب‌خوانی از بودن آقا رجب
سقراط از یک خوابگاهی کمدی شکارچی سایه‌ها کمدی او
از در در آمدی و من از خود آقا رجب هوای بهار استان کره
مرثیه‌ای برای یک رویا سلام بر پویش از بودن از یک خوابگاهی
آبنبات چوبی نارنجی
شاید بهتر است کمی سبز باشیم خاطراتِ محال، شماله یادم بره چند روز تا عید
هوای بهار شیرینی‌ها بوی نوروز می‌آید هوای بهار چارشنبه‌سوری
از یک خوابگاهی او دیگر کسی بهار را صدا نمی‌زند هوای بهار
آقا رجب چند روز تا عید کمدی مرثیه‌ای برای یک رویا
چارشنبه‌سوری از در در آمدی و من از خود جلسات کتاب‌خوانی
بوی نوروز می‌آید کمدی سلام بر پویش شکارچی سایه‌ها
خاطراتِ محال، شماله یادم بره پویش عکاسی هوای بهار آقا رجب
جلسات کتاب‌خوانی استان کرمان پیام شورا بوی نوروز می‌آید
بوی نوروز می‌آید سقراط او استان کرمان از بودن
آبنبات چوبی نارنجی هوای بهار بوی نوروز می‌آید
مشهد شکارچی سایه‌ها خاطراتِ محال، شماله یادم بره میان‌ستاره‌ای مرثیه
آقا رجب چارشنبه‌سوری از یک خوابگاهی شیراز کمدی
شلاق مرثیه‌ای برای یک رویا یک عاشقانه‌ی آرام چارشنبه‌سوری شلاق
نوروز سبز چارشنبه‌سوری مشهد خاطراتِ محال، شماله
شیرینی‌ها دیگر کسی بهار را صدا نمی‌زند جلسات کتاب‌خوانی
پویش عکاسی از در در آمدی و من از خود او از بودن
او پیام شورا از یک خوابگاهی شکارچی سایه‌ها
استان کرمان چند روز تا عید کمدی
از در در آمدی و من از خود چارشنبه‌سوری
شیراز شیراز سقراط
یک عاشقانه‌ی آرام هوای بهار بوی نوروز می‌آید
مرثیه‌ای برای یک رویا مشهد از یک خوابگاهی

